



زمان احساس و منطق

نویسنده: شماسر صدیقی

کائنات هم مثل ما قلب نازنین دارد. و قلب اش تپش منظم دارد....
سالمه است به هر جا پا گذاشته ام، آن صدا را شنیده ام.... انسان
را جوهر پنهان و امانت پروردگار دانسته ام، و به گفته هایش
گوش سپرده ام....

شنیدن را دوست دارم! جمله ها، کلمه ها و حرف ها... اما چیزیکه
و ا دارم کرد این داستان را به رشته تحریر درآرم؛ اندیشه ژرف
بود!!

زمان: احساس و منطق

قسمت: اول

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

من در یک خانواده ی سنتی با رگ و ریشه پشتون ها بدنیا آمدم.
پدرکلانم خوی سلطه جویانه داشت، مخالف تحصیل و آزادی
دختران بود حتی همیشه حرفش همین بود «زن ره چی مانده به

درس بشینه امور خانه داری را پیش ببرد» که همیشه با این حرف هایش چیزی از درون مثل موریانه مرا میخورد میگفتم:
چرا مگر زن یک انسان.... نیست مگر زن خلقت آزاد نیست....
اما تمام اش در قالب احساسات درون هرگز نتوانستم آن را به بیرون بروز دهم چون از همان آوان بی کسی سرکوب شدیم حق گفتن نه حرف حق و ناحق را در مقابل پدرکلانم و کاکاهایم داشتیم!! اما این اوضاع درماندگی مادرم ، بیچارگی خواهرانم ، آواره گی برادرانم مرا از درون سخت متلاشی میساخت!!!

غافل از اینکه روزی کسی خواهد آمد که با دستان پر از مهرش باعث درخشش یک قلب نوین در وجود غم دیده من خواهد شد کسیکه؛ من با گذاشتن سر روی شانه هایش تمام رنج ها از دل رنج دیده ی من زدوده خواهد شد کسیکه؛ با صدایش مرا در پیله ی مسرت میپیچاند.....

چقدر گاهی از زندگی و زنده جان هایش ناامید میشویم گویا به انتهای این حیات اجباری رسیدیم اما غافل از اینکه در جایی ، مکانی ، لحظه یی توسط شخصی سر از نو متولد میشویم!

.....
_ علی علی علی کجاستی بچیم؟؟

_ اینجه هستم مادر جان چرا چی شده ملکیم چرا ورخطا هستی.....؟

اخخ اخخ چی میکنی ملکه خشمگین؟؟ کندی گوش مه...

_ بان که بفهمی مه از دست تو چی میکشم....

_ مه فدای دستهایت شوم مادرم مه قربان آن دل مهربانت شوم بگذار دست هایت را بوسه باران کنم تا امروز در هر کاری خوش شانسی یارم باشد....

_ سیی شد سیی شد حالی زیاد چاپلوسی نکو مه چند بار باید پرت گوشزد کنم که بدون صبحانه خوردن نرو هااا...؟

_ ملکیم در وقت قهرکردن چطور مقبول میشه الا الا

لا حول بلا خدایا خودت برم صبر بتی ضرور است که در همین هر گپ تو ریشخند خوده بزنی

مادر مچم وقتی لالایم در شکم ات بود چی میخوردی که حالی هر دقه رادیوی قُرت کدگی واریست....

علی_ اووووهوووو مگس خانه ما تشریف فرما میشوند..... بفرما! یک تو لیمه گل را کم داشتیم که مزاحم این عشق مادر پسری شوی چی گفتی ملکیم ..؟

الا نکو دگه بد بد طرفم سیل نکو که پس رفته میشم درست است مه خو
خورد نیستم چه نیاز است که از خاطر مه خوده ایقدر به عذاب میکنی
دلّم شد خودم میخورم.

_ علی! قند مادرش یک اولاد اگر به سن 40 سالگی هم برسد، اما نزد
مادر خود همان کودکی میماند که دم به دم حواس اش است مبادا جایی
بیافتد و افگار شود نشود که چیزی یا کسی برهان ناراحتی اش شود
بچیم پس هیچوقت نگو که مادر مه حالی کلان شدیم!

من فقط شما را دارم شما تکه های از قلبم هستید این را به یاد داشته
باشید؛ که اگر هر کدام تان را چیزی شود از همان یک تکه قلب خون
متلاشی میشود

_ مادر من رنج دیده تر از آن است که در خیالم بگنجد. برای همین تا
امروز تلاش کردیم جز خنده و خوشی چیزی دیگری برایش ندهم اما
امروز دوباره آن سیمای محزون اش قلبم را به درد آورد.....و برای
تبدیل جو رقت انگیز خانه خواستم تا از استعداد شوخ طبعی بنده استفاده
کنم

آخ غلبم! چطور صحنه جگرخونی شد بیخی گریانم گرفت هههههه
شما زن ها چقدر احساساتی عمل میکنید این همه احساس بالای یک
صبحانه فراتر از حد تصور است

الهی شکرررر که من یک زن نیستم ههههه

زُمان: احساس و منطق

قسمت: دوم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

بخدا اگر شما هر روز این قسم در خانه فلم هندی جور کنین مه
مجبور همراى وظیفه الوداع کنم. خو دگه مه رفتم مادر جان
خداحافظ...

خداحافظ برو بچیم خدا یار و مددگارت باشه

راستی علی بچیم سیل کو کم بود یادم بره امروز خاله بنفشه یت
شان میایه زود بیایی که باید به استقبال شان بری میشه خانه ره
غلط کنن

علی_ اوووووو عجب آفتاب از کدام سمت برآمده خاله مه؟ کدام خالیم؟ همو خاله بنفشیم که 13 سال پیش همراهی همو دختر مارمولک خود آمده بود؟

_بچیم ای چی قسم گپ زدن است در طفولیت تو هم شیطان ره بازی میدادی حالی دختر خالیت کلان داکتر است طب معالجوی میخانه او هم در پوهنتون دولتی بخاطر هواخوری و روضه شریف میایند طبعاً که اقامتگاه شان خانه خواهرش است

علی_ چیبیی داکتر است نی دگه خی مه بیخی همایش جور نمیایم مادر جان تو خو خودت میفامی درد مه. خب به هر صورت مه رفتم دگه....

_ علی بچیم زود بیایی!!

,علی_ چشم ملکیم!

_ دخترا زود زود کنین خالیت شان حالی میرسن هله از راه دور بعد از چقدر وقت آمدن

شمسیه_ حالی فقط ما گفتیم که از راه دور خاکباد کرده بیایند ما چی کنیم نمی آمدن دگه ایقدر که نازک نارنجی هستن

_ دخترررررر به جای ایکه او زبان ته شور داده میری دستهایته ده کار بنداز هله

علی_ مادر مادر ملکیم کجا هستین هله بیابین

_ چی گپ است بچیم گلون ته پاره کدی....

با دیدن صحنه مقابلم مات و مبهوت ماندم اشک در چشمانم
فوران کرد بلاخره بعد از چند سال خواهر و خواهرزاده خود را
دیدم مگر دگه چی از خدایم میخواستم ما دو خواهر در حالیکه
اشک ریزی داشتیم تنگ همدیگر را در آغوش هم گرفتیم تا باشد
که عقده دلتنگی چند ساله ما رفع شود اما کجا این دل از دیدار
عزیزان اش سیری دارد!

عرفان_ اهم اهم آیا این بنده حقیر هم برای کسی قابل دید است؟
اگر محبت خواهرانه تان تمام شده باشد که من هم به خاله جانم
ابراز دلتنگی کنم

نی منصرف شدم نمیتانم ای لحظه ره از دست بتم باید یک قطعه
عکس شما دو نفر ره بگیرم سیل کو یسرا چطور لبلبو واری
سرخ گشتن ههههههه

_ ههههههه از دست تو جان خالیش هنوز هم همو عرفانک سر به
ریز هستی اصلا تغییر نکرده قند خالیش هله بیا که روی ته
ببوسم

عرفان_ بتین خاله جان که دست های تان ره ببوسم نمیفهمین که
چقدر دق دیدار تان بودم خاله عزیزم!

_ من هم جان خالیش دلتنگ تک تک تان بودم همین که روی مه
دور دادم

نی دگه یسرا خودت هستی جان خالیش ؟

یسرا_ بلی خاله جان خودم هستم.

_ در کسر ثانیه خود را به آغوشم رساند و محکم بغلم کرد گفتم
خدااااااا باورم نمیشه ای خورترک خالیش حالی چقدر کلان شده
نگو که یک پری شده خاله فدایت شوه دخترم ماشاءالله، ماشاءالله
چه صورت زیبایی

یسرا_ خنده ی توأم با گریه کردم گفتمی نی دگه خاله جان شما
اغراق میکنید

_ یازنه جان خوب هستین سفر بخیر گذشت خسته که نشدین...؟

حبیب_ سلامت باشی سعیده خوار هر چه نباشه سفر خسته گی
خوده داره اما باز هم خوب بود

_ ها راست میگین بیاین بیاین داخل هله سر پا ایستاد نباشین
خسته هستین علی بچیم بکس های شان ره داخل ببر شمسیه
دخترم چرا لق سیل داری هله مهمان ها ره خانه ببر

لیمه_ شمسیه شمسیه او دختر شهری ره دیدی یسرا او چقدرررر
مقبووول است....

شمسیه _ بخی دگه تو هم از گاه کوه نساز ندیدی چقدر فیشن کرده
بود که عروس حتی در عروسی خود نمیکنه

_ نی کجا فیشن کرده او دختر قبول کو که از مه و تو کرده
زیاددد مقبول است

_ لیمه برو که کدام سیلی از پیشم میخوری تو اشتک چی ره
میفامی دانت طرف هر چیز واز میمانه

یسرا _ بعد از خوردن چای شروع به آماده سازی سفره مزاری
شدیم بعد از صرف طعام اتاق های هر کدام ما مشخص شد. من
همرای شمسیه و لیمه، عرفان همرای علی و مهمان خانه هم به
پدر و مادرم تخصیص داده شد. و اتاق باقی مانده هم از خالیم
است.

علی _ عرفان واقعا پسر شوخ طبع و با ادبی است. اما؛ بنابر
خسته گی زود خوابید و نشد که کمی گپ بزنیم همه خوابیده بودند
و من هم اسیر رشته افکارم شدم...

یسرا چقدر تغییر کرده اصلا او یسرای سابق نیست باطن شه
نمیفامم اما از لحاظ ظاهری خیلی متفاوت شده

چشمان آهویی، دندان های صدفی، جلو سفیدش، ابرو های
کمانش...چقدر صورت شه جذاب و گیرا ساخته....

خب چی کنیمش یک چند روز هستن میرن خیر و خلاص!

رُمان: احساس و منطق

قسمت: سوم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

دیدم که در تاریکی کسی عرفان ره صدا میکنه....

بلند شدم تا ببینم کی است، وقتی مکمل دروازه ره باز کردم

دوباره یک جفت چشم آهویی روبرو شدم یسرا بود!

تکان خورد و گفت: معذورم! بیدار شدی چیز است من میخواستم

که عرفان جان را بیدار کنم در اصل یک کار داشتم اما به گمانم

بنابر خستگی خوابیده اگر زحمت نمیشود که یکبار بیدارش کنی؟!!

علی_ باطرز سخن گفتنش مات و مبهوت مانده بودم آنقدر ادبی
گپ میزد که کتاب دری مکتب ما ایقدر ادبی نوشته نشده بود به
بسیار مشکل خنده مه کنترول کرده گفتم: اگر کدام مشکل است به
مه بگو یا مادرم بیدار است برو به مادرم بگو اگر به مه گفته
نمیتانی

یسرا_ نخیر نخیر، نمیخواهم که در این وقت شب مزاحم خاله
جانم شوم بیازو امروز به اندازه کافی خسته شدن
خب چیز است من یک پرابلم دارم....

علی_ چی چی داری؟ پرابلم دگه چی است چرا چی شده تو چی
داری؟

رویا_ هههههه نخیر یعنی من یک مشکل دارم پرابلم واژه
انگلیش است خب عادت کردیم مره ببخش

خب یعنی میخواستم به عرفان بگویم که بالشت من کمی بلند است
هر چی کردم خوابم نبرد

علی_ وقتی آنگونه خندید قند در دلم آب شد خواستم تا همه خنده
های دنیا سهم یسرا باشد تا من فقط تماشایش کنم....

خووووو مه میگم این پرابلم چی است ههههه

خب خیر ده ای دگه چی گپ است صبر یک بالشت دگه است اوره
برت میارم....

ببین ای صحیح است؟

_ بلی بلی، ای خوب است نمیخواستم که مزاحم کسی شوم اما
واقعا بلند بود اگر تا صبح میخوابیدم شاید گردن درد میشدم
تشکر!

علی_ خدااایا ای دگه چی گپ است کار خوب کردی تو مهمان ما
هستی هر مشکلی داشتی بدون هیچ شرم بگو اینجه خو خانه کدام
بیگانه نیست خانه خالیت است.

_ درست است باز هم تشکر شب خوش!!

_ بخدا اوتو ادبی گپ میزنی حس میکنم ده کدام کنفرانس هستم
ههههه

تشکر نداریم دگه برو شبکت خوش

یسرا_ بنابر عادت همیشه گی ام بعد از آلام موبایل بیدار شدم تا
نماز صبح را ادا کنم،

هنوز سپیده دم بود، و آفتاب آهسته آهسته نور اش را از پس شانه
های استوار کوه ها می افزود.... و اوزون را فرار میداد!!

آن آوای دل انگیز پرندگان صدای چر چر شان در گوش طنین
انداز میشد آن هوای گوارا واقعا هم که خیلی برایم تازگی داشت.

چون نمیفهمیدم که قرآنکریم کجا است، من هم دوباره خوابیدم
موهایم نوازش میشد دستی روی گونه هایم هایم حرکت کرد و در
آخر هم گونه ام بوسیده شد

که دفعتا بیدار شدم دیدم یک طفل خورد و بسیار شیرین است

گفتم تو از کجا شدی تو شیرینک کی هستی؟

_ تو کی هستی اینجا خانه بی بی جانم هست

تو بچه نادیه هستی؟ علی مامایت است نی؟

_ همم مه تمیم هشتم و ماما علی هم به اندازه خرسکم دوشت

دالم

_ هههههههه ای جانااا چقدر شیرین زبان هله بیا که بریم مادر

جان ته ببینیم

بد از احوال پرسى گرم همراه نادیه در حال صبحانه خوردن بودیم

که تمیم جان پاورچین پاورچین آمد و معصومانه کنارم نشست،

_ مه هملاى تو ميشينم

نادیه _ تمیم بچیم بیا ای طرف یسرا جان ره نارام میسازی

_ نخیر، نادیه جان بان که بشینه هنوز خوش هم میشم ای سوپر

من کوچک پهلوی مه بشینه

آنقدر با ذوق میخندید که حتی دل من ذوق زده شد

بعد از صرف صبحانه همه کنار هم نشستند و غرق صحبت بودند
که دیدم تمیم جان آمد و سر زانوهای من نشست

_ مه همای مادلم گپ ژدم تره خانه ما میبرم از ما میشی

علی_ هههههه نادیه بیا ای بچه ته جم کو خبر داری برت
یکدانه عروس شیشک میاره

_ کی مه شیشک هستم" هر چه در فهم تو آید، همان بود مفهوم
تو " جناب

دیدم که تمیم قهر گونه از جا برخاست رفت در پای علی همراهی
خرسک خود زد و دوباره پیش مه آمد

_ اینه ژدمش تو گریان نکنی

_ هههههه خدااایا چقدر ناز و کیوت است بشرم عرفان

علی_ طرف مامایش رفته

رُمان: احساس و منطق

قسمت: چهارم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

شمسیه 19 ساله و لیله 15 ساله است.

نادیه خواهر بزرگ علی است همراهی سه دانه شنگول منگول اش
و من هم تک دخت خانواده همراهی یک برادر و پدر جان و مادر
جان

در دهلیز ایستاد بودم که دیدم علی از اتاق خود بیرون شد
صدایش کردم علی جان....

به شدت طرفم دور خورد گفت کی بود؟ خندیدم گفتم چرا من بودم
صدایم ایقدر دلخراش است

_ نی او نی فقط چیز گفتمی خو برو بانس کاری داشتی؟

_ هیچ گفتم کجا میری؟

عرفان_ مه و علی خان امروز میریم دکانش چی گفتمی بچه خاله

علی_ بلی بیا که ببرمت ده مزار چکر بتمت در ضمن دکان میرم
مه دکان لباس فروشی دارم یسرا گل

یسرا_ خوووو اوکی رایت برین خوش بگذره البته فقط به تو
هی عرفانک میری چکر میزنی نمیگی که همینجه مه یک خواهر
شیرین و چاکلیتک هم دارم با دستهایم صورت مه پنهان کردم
عرفان_ بچه خاله تو خو میبینی که چقدر خود صفتی بی جای
میکنه ای دختر خالیت با اعتماد به سقف ات ههههه میبریمت
حالی چرا خوده شیشک زن جور میکنی سرم؟ نو آمدی
الصبررررر

علی_ نی کجا دروغ گفته خو راست میگه شیرین است...

ای گور نشی علی بچیم تو چی گفتی؟؟

یعنی چیز است منظورم ای است که چرا ای قسم میگی بان دل
شه هموتو

خوش کنیم که باز پس رفته میشه هههههه

یسرا_ بسیار بد هستین عرفان ببین علی ره همرنگ خود ساختی

با قهر ساختگی از پهلوی شان تیر شدم رفتم حویلی دیدم که
شمسیه و لیمه ظرف ها را میشستن

بسیار دلم میخایه که همراهی تان کمک کنم اما من همراهی مایع
ظرفشویی و پودر حساسیت دارم

در ضمن شما چرا دستکش نمیپوشین ای قسم دست ها خراب
میشه چون پی اچ یا همان تیزابیت این مواد کیمیاوی نظر به
پوست انسان زیاد است باعث از بین بردن چربی خود پوست و
خشکی آن میشود که به مرور زمان باعث چملمکی و تیره شدن
رنگ دست میشه

شمسیه_ اووووووووو دختر شهری حالی آمده خوده سر ما ایلا
میته وقتی چشم سفیدی میکنی و کمک نمیشی نیاز نیست که
حالی برم سخنرانی هم شروع کنی سیس که دست های تو نرم و
سفید است این افطراق طبقاتی ات را هر دقه به رُخ ما نکش ما
اولاد غریب هستیم مجبور هستیم که کار کنیم تو واری در ناز و
نعمت بزرگ نشدیم اگر نی کی خوش نداره جلد زیبا داشته باشد
_ اشک در چشمانم جمع کرد، سکوت شکنجه کننده فضا را در
خود دربر گرفت.... گفتم خدااااایا!!

مگر من چی گفتم حالی چی کنم شمسیه ازم دلخور شد خواستم
نزدیک اش برم و برش بگویم که اصلا منظوری بدی نداشتی، فقط
خواستم کمی همراهی تان صحبت کنم؛ اما مره پس زد و رفت....

و من ماندم با یک دنیا درد که چرا با لحن ام کسی را از خود
دلگیر ساختم مثل بید خشکیده سر جایم ایستاد بودم و حال دلم
بارانی و حال چشمم ابری بود

اما فهمیدم که غمِ عظیمی در کنج دل اش آشیانه کرده!!

لیمه_ هی یسرا جان تو گپ هایشه به دل نگیر او همراهی همه
همین قسم است هله بیا بشین اینجه که قصه کنیم هله

میفامی از تو زیاد خوشم میایه چقدر دختر خوب و مهربانی
هستی میفهمی بسیار زیبا گپ میزنی دلم میشه که ساعت ها گپ
زدن ته گوش کنم از کجا یاد گرفتی در مکتب برتان درس میداد

_ ههههههه نی جان و دلم لیمه گک نازم نمیدانم که چرا درباره
من چنین فکری کردی

پس تو برم بگو تو این همه نازی بودن و شیرین کلامی را از
کجا یاد گرفتی هووم؟

_ ههههههه نکو دگه ریشخندی راستی گپ های پیشتریت چقدر
جالب بود از کجا این همه چیز ها ره میفامی

_ خب خواندیم هم در پوهنتون هم در مکتب مضمون کیمیا صنف
12 کیمیای عضوی است درباره ماهیت تمام مواد در طبیعت بحث
میکند

زیاد دوست دارم مضامین ساینسی را چون از اسرار کائنات و
محتویات اش پرده برمیدارد....

مضمون بیولوژی به معرفی جهان خویشتن، و ایکوسیستم می
پردازد

و کیمیا به عمق این دو جهان.....

که تمام این ها را باید مدیون فیثاغورث باشیم چون؛ همه اجزای
طبیعت براساس قوانین ریاضیکی شکل گرفته اند.

_ ای کاش من هم مثل تو درس خوانده میتانستم اما بابه جان
اجازه نمیده که دخترا درس بخانم

_ عزیز دلم هنوز خورد هستی ای قسم ناامیدی را در دلت راه
نتی باز میبینی روزی بخیر لیمه گک ما چی یک بانوی خود
ساخته شود

در آغوش خود گرفتمش و نوازشش کردم اما بابت اش خیلی
ناراحت بودم

همه میخواهند به دوران کودکی برگردند و گذری داشته باشند،
غافل از اینکه کودکی هم برای همه رنگ و بوی خاص خود را
دارد

رُمان: احساس و منطق

قسمت: پنجم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

کودکی برای همه خاک بازی نیست، خوش گذرانی نیست، گاهی
در همین آوان بی خیالی است که به اوج جوانی و بلوغیت فکری
میرسی..

کودکانی هستند که خویش را گم کرده اند بی مقصد در این گیتی
سرگشته میگردند...

کودکانی هستند که در تمنای مهر و الفت پدر و مادر مانده اند
کودکانی که دوست دارد، دوست داشته شوند و دوست دارند که
دوست بدارند...

کودکانی هستند، که حس حسرت و افسوس آرزوهای قعر قلب
شان را میتوان از چشمان شان خواند...

تمام این های آرزو های بودند که در هوا دود شدند، و فرسنگ ها
ازش دور شدند!!

بلاخره شب شد و همه دوباره دور یک سفره جمع شده بودیم همه
به نوبه خود از مصروفیت های امروز خود میگفتند بلاخره غذا
خوردن هم با شیطنت های عرفان و آزار دادن های من تمام شد
همه خوابیده بودند اما علی روی سُفه تک و تنها نشسته بود و
خیره به ماه من هم چون خوابم نمیبرد رفتم پهلویش جاخوش
کردم تا کمی با هم صحبت کنیم اما با نشستن من کمی جاخورد....!

_ چی میکنی؟

_ ههههههههه میخووووورمت ها ها ها

نی که زمین ره اجاره کردی خو نمیبینی میشینم

_ نی هموتو کمی تعجب کردم همین!

_ چرا ای قسم هستی علی؟ گویا غم عظیمی در دلت پنهان است
قسمیکه؛ حامل گر یک وزنه سنگین روی شانه هایت باشی خمیده
و محزون آنقدر که خود را خوش و خندان جلوه میدی و در پی

خندانن خاله جان هستی اما از درون با یک کوله بار پر از درد
سیر میکنی چرا؟؟ در دل ات آشوب است، اما در سیمایت سکون!

_ تو این همه ره از کجا میفامی؟ چطور میتانی در دو روز یک
نفر ره ایقدر زود تشخیص بتی جن داری چی بلا او دختر؟

_ هههههه نخیر خب انسان از یک نگاه چهره شناس هم میباشد
تمام ما از عصاره گل ساخته شدیم پس افهام و ادراک همدیگر ما
آنقدر هم سخت نیست

در ضمن مه یک داکتر هستم باید چنین مهارتی داشته باشم
حرفم در گلو خشکید، که علی شتابان از جایش جهید
چرا؟ چی شد یکباره؟؟ علی؟

چشمانش مثل عقیق سرخ آتشین شده بود رگ های گلونش
برآمد،

علی چی میکنی؟ اصلا شوخی خوبی نیست...

ترسیدم و پشت سر میرفتم اما نزدیکتر میشد....

تا اینکه با دیوار برخورد کردم و دیگر راهی فراری وجود
نداشت! میتانستم دم و باز دم شه احساس کنم خروشان طرفم

نگاه میکرد اما من جرأت نگاه کردن طرف چشمهایش را نداشتم
تا حال با چنین صانحه ی رو به رو نشده بودم.

در حالیکه دختر قوی هستم اما آن لحظه از ترس صحنه مقابل
تمام بدنم یخ کرده بود دستاتم شروع به لرزیدن کرد...

_ تو خوده چی خیال کردی؟ به چه چیزی خود ایقدر می نازی؟

بار دگه نبینم که خیال حرف زدن با مه ده او سرت بخوره
فامیدی چی گفتم؟؟

فایده امیدیی؟؟؟؟؟؟

_ دیگر نتوانستم تاب بیارم و شروع به گریستن کردم ،
با حرکت سر بلی گفتم.

_ از مه دور میباشی تو یک فرشته مرگ هستی فامیدی فرشته
مرگ....

_ میتوانستم شدت خشم را از موج صدایش تشخیص دهم که در
کدام درجه است همان درجه ی که کاری برای سوختاندن ،دیگران
از دستش ساخته نیست اما خود غرق آتش درونی است و این
بدترین نوع خشم است که میتواند بالای احساسات یک انسان
نازل شود و به همان اندازه خود تخریب گر است...

صورتش در دیده های من تار شد همه جا را سیاهی گرفت....
یکباره ماحول ام روشن و سفید شد یک جای خلوت فقط من
بودم و یک پیر مرد سفید پوشی که کنار رود خروشان نشسته
بود!!

_ بیا یسرا بیا دخترم تا چیزی را برایت بازگو شوم...

_ شما کی هستین؟ من اینجا چی میکنم؟

_ مهم نیست که من کی هستم مهم این است که تو کی هستی تو
اینجا آمده ای تا خطوط سرنوشت را از سر تحریر و تصحیف
کنی. قرار است به خیالاتی که گمان میکردی، خیالِ بیش نیستند
جامه ی عمل بپوشانی...

تو هنوز تازه در مسیر های پر خم و پیچ زندگی قدم میگذاری،
از اول راه نباید لب بر شکوه بگشایی..!

در این جهت ممکن است آن قلب زیبایت بار ها بشکند....

اما قرار است خُرده های شکسته آن با شکسته های قلب دیگری
متوصل شود!!

درمان گر همان ویرانگر است!!

اما خدای متعال چی فرموده:

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

"به یقین با هر سختی آسانی است"

سوره_ شرح

آیه_ ۵

دخترم: از عقل بگو و از قلب بشنو

یسرا دخترم دخترم جان مادرش چی شده تره....

گودیگم چشمه‌ایته باز کو هله قند لالایش

آهسته و پیوسته پلک هایم را باز و بسته کردم تا تصاویر اطرافم
برایم قابل رویت شود دیدم که مادرم در حال گریستن است،

خوب هستم مادر جان آرام باشین

_ یسرا دخترم چرا ای قسم شدی؟؟

_ با گفتم این عبارت صحنه دیشب از نظرم عبور کرد؛

رُمان: احساس و منطق

قسمت: ششم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

چرا علی مره فرشته مرگ گفت؟ یعنی دلیل اش چی است؟ چرا
یکباره خشم از وجودش فوران کرد؟

بر خود مسلط شده گفتم نمی فهمم مادر جان حتما فشارم پایین
شده حالا چه نیاز به این همه سرو صدا مگر مُردیم

__ دختر میزمنت بخیر باز کو دهن ته در این صورت اول مره
بگش

__ جان خالیش مادرت راست می‌گه ای قسم نگو خدا را شکر که
حالی خوب هستی زیاد همه گی ما ورخطا شدیم

__ نخیر خاله جان زنده و سلامت باشین حالی خوب هستم.

عرفان چطور عاشق دلشکسته واری طرفم سیل داره وی بمورم
برش که عشقش از حال رفته بود هههههه

__ گودیگم نگو کم بود زاره ترق شوه ای لالایت

___ گونه عرفان را بوسیدم فدایت شوم لالا جان ببین حالی خوب هستم

اتاق ره دیدم که هیچ خبری از علی نیست پس کجا رفته؟ مره چی قسم آورده؟ وقتی بیهوش بودم خو پیشش بودم.....

بعد از خوردن آب میوه که پدرجام برم آورده بود با هزاران چرا و سوال خوابیدم.....

علی_ 15 روز از صانحه ی آن شب میگذرد، و من تا حال نتوانسته ام آن سیمای ترسیده یسرا را از خاطر پاک کنم

او چقدر یک انسان خوش قلب و مهربان است و من چقدر یک انسان پلید و احمق هیچوقت خودم را بخشیده نمیتانم که عقده چندین ساله مه بالای یسرا خالی کردم.

شاید بعد از آن شب یسرا پر از بار سنگین حقارت، خشم، و پرسش های شده باشد، اما من مثل پر سبک شدم و این را مدیون یسرا هستم.

گاهی جسم ات یکجای است، و روح ات جای دیگر سیر میکند.

از همان طفولیت نزدم بهای خاصی داشت، اما حالا گونه ی دیگری برایم بهاء پیدا کرده بود.....

اخص تر از همه وقتی آن شب ،اندوه خالص را از چشمانم دریافت....

یسرا_ بعد از صرف طعام شب خسته و کوفته میخواستم برم بخوابم که دیدم دستم به شدت کش شد نو میخواستم که چیغ بزنم دیدم دهنم هم بسته شد من هم دست شه دندان گرفتم که صدای اخخ اش برآمد دیدم آشنا بود....

علی_ او شیشک چی میکنی..؟! بخدا پشک تیار هستی حالی چرا دندان میگیری.... اخخ دستکم

_ علی تو هستی؟ ایقدر وقت کجا بودی؟ ... خوب کردم چی میکنی هنوز اتفاق او شب ...

با گفتن این جمله واژه ها در دهنم خشکید یک قدم عقب تر رفتم ،

از مه دور شو!!

علی_ خدایا! قلبم تکه تکه شد با واکنش اش ای کاش زمین چاک میشد اما یسرا را در این حالت نمیدیدم که از من بترسه میخواستم که برم چون دیگر طاقت دیدن سیما ی ترس خورده اش را نداشتم،

اما دوباره خود را محکم کردم که نی علی یسرا لایق اش نبود که تو باید همایش چنین کاری میکردی پس باید برهان آن افعال ات را هم برایش بگویی

یسرا جان ببین مه بابت اتفاق آن شب واقعا معذرت میخایم، میخایی برت دلیل شه بگویم اصلا نمیخایی بفهمی که مه چرا تره فرشته مرگ گفتم؟

هله بیا برت میگم....

نگاه های پرسش گر اش را به صورت ام دوخته بود.

آن صورت معصوم و براق اش هیچگاهی از پیش چشم دور نمیشه آن چشم های سیاهش که چگونه اشک آلود شده بود صد بار خود را لعنت کردم

یسرا تو اولین نفری هستی که من داستان زندگی غم انگیز خود را برایش تعریف میکنم میدانی چرا؟ چون تو برم بدرقم باارزش هستی فهمیدی حالا گوش کن....

تو راست میگی من دقیقا اون آدمی نیستم که از بیرون تبارز میتم درونم همان کودک افسرده، یتیم و سرگشته ی چند سال پیش است. یسرا میدانی تنها تو بودی که این غم عظیم را از چشم من خواندی و مرا درک کردی من واقعا حیران هستم که تو چی قسم دختری هستی با این همه استعداد و این همه منزلت هر کسی دیگری جای تو بود چقدر مغرور و متکبر میبود.

_ علی لطفا بس است اصلا از این چیز ها متنفر هستم غرور فقط زینده الله متعال است ما کی هستیم که بخواهیم بالای متاع دنیا بنازیم بالای چیز های فانی فخر کنیم باور کن.

خب حالا بگو داستان ته و دگه هیچوقت هم نگویی که استعداد و این گپ ها من در اصل هیچ هستم این تو هستی که یک گوهر نایابی.

_ درست است!

اما مطمئن باش که بعد از شنیدن اش دیگر حتی دلت نمیخواهد که
همرای من گپ بزنی
ازم متنفر میشی باز ببین

بعد از اینکه پدر مه از دست دادم؛ پدری که سالها قبل حضور
گرم خود را از زندگی من رهاوند. شانه ی مستحکم خویش را از
پشتم دریغ کرد من را تنها گذاشت تا میان مشکلات روزگار غوطه
ور شوم.

چرا؟؟؟

چرای که هرگز به آخر آن نخواهم رسید... پدرم من را ترک کرد
حتی برای آخرین بار آن سیمای که من هر روز با دیدن اش قوت
قلب میگرفتم نشانم نداد و رفت چرا؟؟؟

باز هم چرا؟؟؟

آن لحظه ای که داکتر نزد من آمد و برایم خبر مرگ پدرم را نه
بلکه؛ خبر مرگ من را داد

رُمان: احساس و منطق

قسمت: هفتم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

زنده مُردم «مُرده ی که هم نفس میکشید، هم خون در بدنش جریان داشت، هم نیورون های مغزش کار میکرد، هم تپش های قلبش 70 مرتبه فی دقیقه بود(نورمال). اما مرده!»!

مگر امکان دارد؟

بلی دارد! من زنده مُردم. گویا سقف و ستون شفاخانه بالایم آوار شد آن دم میخواستم قاتل همه داکتران و ویرانگر همه شفاخانه های شهر شوم چون پدرم را در همین مکان از دست دادم همین مکان بود که باعث متزلزل شدن روزگار نوجوانی من شد. همین فرشته های مرگ برایم گفتند که، بعد این پرده سیاه زندگی میان من و خوشبختی حایل شد!

بعد از مرگ پدرم زندگی من یا بهتر بگویم زندگی همه ی ما از بیخ و بُن دگرگون شد. ایام خلاف میل ما چرخید وضع مقررات سخت کاکایم ،مامایم و از همه مهمتر پدرکلانم برای ما مخصوصا برای مادرم طاقت فرسا بود.....

باز هم چرا؟؟

مرگ حق است و این دست خداست بنده هیچ اختیاری در آن ندارد
پس چرا تا یکی بی کس و یتیم شد در فکر این میشوند تا تحت
تسلط کوتاه فکری و زندان افکار خویش آنها را بسازند.....

در آن سن کم ام تنها چیزی که من را به فکر وامیداشت، این بود
که کاش خداوند همه چیز را از ما بگیرد اما پدرم را دوباره نزد
مان برگرداند.

چون وقتی سایه یک مرد در جامعه ی افغانی ما بالای سر
خانواده اش گسترده نبود ، بدان تخته ی میشوند که به میل
دیگران میچرخد .

برای همین همیشه در خودم میریختم اما دم نمیزدم مبادا برهان
دل رنجی یکدانه مادرم شود.

نگو که همین بغض کردن هایم و احساساتی که درون خودم
انبار شان میکردم و روحم را می کاویدند نگو که جسم هم از
این بی بهره نماند مدتی میشد که بی حالی، سر دردی، بی
اشتهایی شدید، کسالت ،حتی دچار کاهش وزن شدید شدم تا اینکه
نزد داکتر مرا بوردند اما میدانی همین فرشته مرگ خبر مرگ
تدریجی ام را برایم داد:

پسر شما دچار دیابت تایپ (1) شده است و تا جان دارد و زنده
است درمان آن فقط پیچکاری های انسولین است.

ما چند نوع شکر داریم که آنها را میتوان با دوا ها هم تداوی کرد، اما این نوع پیشرفته ترین نوع دیابت است که جزء پیچکاری دیگر هیچ چاره ی ندارد و همین حالا باید برای پسر تان تطبیق شود در استخوان کمرش.

هرگز آن سیمای محزون مادرم و پنهانی گریستن هایش از یادم نمیرود آن زمان 17 سال بیشتر سن نداشتم که زندگی وجه دیگر خود را برایم به نمایش گذاشت اما در هیچ حالت اش ناشکری نکردم همیشه شکر خداوند متعال را به جا می آوردم در تمام دنیایم فقط همین یک مادر را داشتم نه خواهر نه برار از دیگران که دیگر هیچ نگویم که جزء درد و رنج چیزی دیگری عاید عالم نکردند...

فقط همین مادرم بود که اگر دلم بغض میکرد با پناه بردن به آغوش گرم اش از غم های دلم کاسته و بسان پر سبک میشدم....

دیگر من هرگز نتوانستم که آن علی سابق شوم مخروبه تر از قبل شدم

_ ع علی علی علی..._

_ هییییس آرام تاب دیدن اشک در این چشمهای زیبای تره ندارم
چی گپ است زیاد غم انگیز بود نی دلت برم سوخت نی ههههه

علی میزنمت این چه حرفیست دلسوزی چی مه دلم به حال خودم میسوزد، انسان ها با قدرتی که در برابر سختی ها از خود بروز میدهند جذاب تبارز میکنند. همچون سنگی که لای صدف در تاریکی به دانه های بلورین و براق مروارید مبدل میشوند، یا همچون سنگی که در اثر فشار و سختی به الماس درخشان و تابان مبدل میشود....

انسان باید چلانده شود تا بفهمد زندگی چیست؟ و زنده کیست؟؟ اندوه نباید ترا محزوت کند، اندوه معنای زیبای زندگیست، ترا پخته میکند دنیایت را تغییر میدهد.

انسان فقط در دمای اندوه است که به پخته گی عقلی، جسمی از همه مهمتر به پخته گی روحی میرسد...!

برای همین؛ تو چه انسان قوی و مستحکمی هستی علی با این همه شقاوات که دیدی هنوز قلبت به سفیدی و پاکی دانه های برف است پسری که کنج دل اش جوهری را پنهان کرده است.... اما من را ببین دختری که از صبح تا شام ایله ناز کنه

هههههه دیوانه گک همی ناز به تو میزیه.

یسرا یک چیز ره برت صادقانه، خالصانه و مردانه میگم:

که من واقعا دوستت دارم از جان و دلم کرده بیشتر... و این اصلا عشق دو روزه نیست، مثل دیگر راز هایم این احساس مه هم سالهاست که در قلبم مدفون کردیم روزی که مزار آمدین و برای بار دوم دیدمت : درونم لرزید، باد عشق طرفم وزید.

اگر پرنده میبودم پرواز میکردم....

اگر کوه میبودم از خوشی فوران میکردم...

اگر دریا میبودم پر از امواج خوشبختی میشدم....

اگر زمین میبودم با دیدن ات جذر و مد میگرفتم....

حسی را داشتم که فقط من میدانم و خدای دلم که چه اشتیاقی بود
در کجای دلم!

دلم میخواست جای همه مردم باشم تا بتوانم تنگ در آغوش
بگیرم تا باشد التیام زخم هایم شوی

یسرا_ مات و مبهوت غرق صورت جذاب اش شدم حیران ماندم
که چی بگویم

علی_ سفید برفی مه میفهمم که من هیچوقت لایق تو بوده نمیتانم
من و تو از هر لحاظ زمین تا آسمان فرق داریم اما این دل لعنتی
مگر حرف گوش کردن بلد است؟ مگر فهمیدن بلد است؟ مگر همه
جوانب را سنجیدن بلد است؟ قلب فقط خواستن بلد است.... آنی را
که مسبب دوک دوک غیر عادی آن میشود آنی را که شدت
شادی مبهمی را به رگ هایت می دمد... و آن مورفین من تو
هستی یسرا!!

میان قلب و عظم سخت در حال رزمیدن بودم اما بلاخره برت گفتم

.....

علیییییییی تو هم مره دوست داشتی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

راست است که میگن قلب دو عاشق به همدیگر پل میزنن
احساسات مه سرکوب کردم تا نشود با ابراز کردن اش طرد
شوم.....

_ هی هی یسرایم حالی ضرور است که تو در همی هر چیز گریه
کنی
نکو بخدا میمیرم با هر قطره اشک تو قلب من هم یکجا به ارض
سقوط میکند.
با انگشتهایم قطره های مروارید اشک را از صورت ماه مانند اش
پاک کردم،
بلی قلب دو عاشق به همدیگر پل میزنند میدانی چی است یسرا؟!
عشق در وجود هر شخص جریانات متناقص خود را دارد . کسی
با بوییدن نم باران عاشق میشود، کسی بر چهره ی زیبایی، کسی
با طرز سخن گفتنی، کسی با لبخند محجوبی، اما من عاشق
اینجای تو شدم!
با دست به سمت چپ قفسه سینه اش اشاره کردم

رُمان: احساس و منطق

قسمت: هشتم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

فرهاد زمانه بگوید حرف دل خود را
شیرین زمانه بشنود حرف دل او را
لیلی و مجنون برای مان عددی نیست
بیا بسازیم با هم اسطوره ی خودمان را
بسازم خوش و خندان یسرای، علی را

_ هههههه اییی جااان چقدر شیرین و کیوت....
این دلبرک مغرور خان شاعر هم برآمد بهبه...

_ یسرایم فقط اگر خداوند مرا لایق داشتن تو ببیند،
من تا آخر عمر برایت میشوم،
شهرزاد قصه هایت
شاعر غزل سرایت

وای وای وای شرم و گونه های گلگون دلبرم را ببین هههههه
_ اوووووف علی آزارم ننتی دگه
با دست صورت مه پنهان کردم

_ علی جان راست میگی چطور تانستی این همه بار را به تنهایی
حمل کنی
علی تو واقعا مرض شکر داری؟

__ بلی یکدانیم تو متأسفانه عاشق یک دردی و مریضی شدی و
همچنین کمی روانی

__ علی بخدا او تو زدن بخوری از پیشم بلی در دوست داشتن من
تفاوت ایجاد شد
اینکه قبلا فقط دوستت داشتم اما حالا هم دوستت دارم و هم
عاشقت هستم
حالا فهمیدی دگه نبینم او گپ ها ره بزنی

__ خو سیس حالی چرا غالمغال میکنی او شیشک بخدا که ذره
جرات برم نمادی هههههه وی جان فاجه کشیدن شه ببین یسرای
مره خواب گرفته؟ برو بخواب دیر وقت است

__ تو مره به خود نسبت دادی مره با (میم) مالکیت مخاطب قرار
دادی؟

__ اهمممم دادم خوب کردم "یسرایم" تره چی حالی وی یسرای
خو دم است

__ هههههه دیوانه خو درست ات پس من رفتم شب خوش

__ شمسیه بخیزین هله هله عاجل لیمه بخیز او دختر شهری
یسرا بخیز که امروز بابه جان و زن کاکایم شان میایند

یسرا_ با این حرف شمسیه ، لیمه شتابان از جا برخاست و سرگشته نگاه های معصومانه خود را به صورت اش دوخت

لیمه_ چی بابہ جان میایه ؟؟؟؟

یسرا_ چرا یکدانیم چی شده باید چقدر خوش باشی باربی گکم

لیمه_ یسرا تو او ره نمیشناسی او دگه قسم است بسیار سخت گیر ستیز گر است میفامی شمسیه یکبار فقط کمی فیشن کرده بود بسیار کم اما چیزی نبود که بابہ جان برش نگفته باشه اگر تره ببینه خو بیخی اول خو میگه ای دختر مجرد چرا ابرو های خوده میچینه و هزار و یک رقم گپ دگه

یسرا_ ههههههه چی گفتی ؟ مه ابرو های خوده میچینم ؟ یعنی در نظرت همین قسم معلوم میشه هههههه

حالی فهمیدم که چرا بی بی جانم مره ابرو کمان میگه پس در نظر همه این قسم معلوم میشه نخیر ابرو هایم از طفولیت همین قسم بوده خیرس عزیز دلم در ای دگه چی گپ است خب بزرگتر ها کمی پرخاشگر میباشند اما باور کو در دل چیزی ندارند درست است باربی گکم؟

با این حرف هایم فقط توانستم لیمه را قانع بسازم اما خودم چی؟ خودم را هم قانع ساخته میتوانستم؟ در اصل از چنین افکار و افراد متنفذ هستم که زن ها را فقط یک وسیله می پندارند در حالیکه قوی بودن به زور فزیزی و ضربه زدن به کسی یا چیزی نیست،

قوت در زیر پا کردن کرامت انسانی نیست...

قوی بود فقط در افکار بلند و دل های پر مهر و الفت است!!

لیمه_ وی راست میگی چقدر خوب تو چی میخوری که ایقدر
مقبول هستی خدایی؟

یسرا_ تو بیا اینجه هله
شروع به قلقلک دادن اش کردم مره میگی چی میخوری ها
هههههه اول خودت بگو که چی میخوری ایقدر کیوت هستی هله
تا نگویی رهایت نمیکنم ههههههههه

لیمه_ ههههههههههههه نکو یسرا الا مادر جان نکو گشتیم
ههههههههه

بیا بریم که حالی اگر خواهرک جنگره مه باز بیایه مثل بلای
آسمانی سر ما نازل میشه ههههههه

شمسیه_ ای شوخک ده گیر شمسیه بتمت
طبق روال همیشگی رفتم لباس هایمه تبدیل کردم یخن قاق و
پطلون کوبای پوشیدم موهایمه هم دم اسبی بستم گوشواره های
نگین دار مه هم بر گوش کردم
همه در مهمانخانه جمع شده بودند من هم رفتم داخل شدم به
محض داخل شدم حرف در گلوی همه خشکید

عرفان_ اووووهووووو ای پریگک از کجا شده مادر؟
خاله جان شما در خانه تان یک گودیگک هم داشتین و ما بی
خبر...

__ مه فدای خواهر زاده خود شوم قند خالیش بیا در پهلوی مه
بشین

__ حیران ماندم که چی شده مه خو کاری نکردیم فقط لباس های
جدید مه از بکس پوشیدم خب رفتم کنار خالیم جاخوش کردم اما
نمیدانم چرا چهره علی رمزآلود بود گویا حرف های زیادی برای
بازگو شدن دارد اما بیان آن برایش سهل نیست

عرفان __ قند لالایش یک چیز بگویم چی وقت مثل خودت یک زن
مقبول به مه پیدا میکنی؟ میخایم که از تو کرده هم مقبولتر باشه
که باز هر دم مقبول گفته خوده بالای همسر عزیز و دوست
داشتنی مه ایلا نتی ههههههه

یسرا __ ای بی تربیه برو که چشم مه سفید کردی

رُمان: احساس و منطق

قسمت: نهم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

عرفان_ الا الا توتہ شرافت چی وقت سیاہ بود کہ حالی سفید شوہ
ههههههههههههه

یسرا_ برو دگہ صحیح شد خوار ته فروختی

_ شما دو نفر چی پس پس دارین هیچ قصہ های ای تام و جری
خلاصی ندارہ

یسرا_ پدر جان مردم خوردنی دل شان میشہ ، پوشیدنی، جای
رفتنی اما ای بچیت زن دلش شدہ
دیدم کہ عرفان چای در گلونش بند ماند حالی یک قسم سرخ
گشتہ و خشمگین طرفم سیل دارہ گفتم:
سرخ کشیدی بوردی دل از این خوارک بیچارہ
هههههههههههههههههههههه

عرفان_ ولگہ خو بانمت.... پدر جان دروغ میگہ ای شیطان رہ
خو تو میشناسی
بد کردم کہ پیشتر پری گفتمش آنچه را دیدید یک اعلان بازرگانی
بود

_ خیلی برادر مہ دوست دارم داشتن برادر واقعا کہ نعمت و
رحمت الہی ست...
با حضور گرم اش، خیالت از ہر برہہ یی آسودہ است
حتی دعوی خواہر، برادری ہم شیرین ترین و بی مثال ترین
محبت دنیاست...

اما روزی با همین دستان پر عطوفت اش خواهر خود آراسته و
واراسته میسازد و تقدیم احدی دیگر میسازد!

__ علی بچیم دروازه ره باز کو هله

یسرا_ در خانه مهمانخانه نشسته بودم پدر و مادرم بیرون رفته
بودند، که دو کاکا، زن کاکا و پدرکلان علی داخل شدند علی طرفم
اشاره کرد که چادر ته بپوش به رسم احترام بلند شدم تا دست
های شان را ببوسم اما به محض نزدیک شدن بر چین های جبین
پدرکلان علی افزوده شد

__ ای دختر کی است؟ اینجه چی میکنه؟ ای چی قسم لباس
پوشیدن است؟

تو نمیشرمی که در پیشروی مرد ها ای قسم میگردی؟ علی بچیم
ای دختر حبیب خان است؟ باورم نمیشه همی قسم دخترا خو نام
و عزت پدر های خوده همراهی خاک یکسان میکنند
لا حول بلا قوة إلا بلا خدایا دگه خودت برم صبر بتی
برو دختر جان که مهمان هستی چیزی نمیگمت برو خوده برم
نشان نتی.

یسرا_ دیگر تاب ایستاد شدن براریم نماند گریسته کنان به سوی
اتاقم دویدم حال فهمیدم که چرا لیمه آن حرف ها را گفت خدایا
دگه این چی قسم بنده ات است؟ مگر مه چی کردیم که مسبب بی
آبرویی پدرم شوم؟ به شکل نامرئی در آتش خشم، ناراحتی و

افسوس می سوختم دیدم که دروازه اتاق به شدت باز شد و
علی داخل آمد

علی_ یسرایم جان و دلم خدااااا کاش میموردم و ای روز ره
نمیدیم جانم فدایت نکو گریه قربانت شوم فدای تک تک اشک
هایت شوم خدا مره لعنت کنه که وقت برت نگفتم یسرایم طرف مه
ببین هله ببین
برای هزارمین بار غریق اقیانوش چشمهایش شدم....

یسرا_ علی علی مه.... هق هق اصلا مجال نمیداد تا درست حرف
بزنم علییییییی مگر مه چی کرده بووووودم؟؟ چرا او گپ ها ره
برم گفتنتنتنت؟؟

_ علی فدایت شوه نکو قربات شوم میخایی مره بکشی ها؟ نکو
پس این درد آور ترین مرگ است که بر من روا میبینی
خدایا یسرایم ، یکدانیم ، سفید برفیم نکو علی فدایت شوه بخدا
تاب دیدن ای حالت تره ندارم
مه میخایم همیشه چهره ته خندان و چشمان ته درخشان ببینم مره
مجبور نکو که در بغل بگیرمت

_ خنده ی توأم با اشک کردم
هههههههه دیوانه

__ ای جااااانه حالا درست شد دوباره همان سفید برفی خودم
شدی پیشتر کم بود از ترس زاره ترق شوم در وقت گریه کردن
بیخی هیولا واری میشیی هههههههههه
حالی چرا میزنی وی راست است که میگن حرف حق همیشه
ملامتی در پی دارد ههههه

__ اووووووف علی در همی هر چیز تو ریشخند میزنی

__ مره ببخش یکدانیم باید از اول برت میگفتم که پدرکلانم چنین
خوی دارد. یسرایم تو خوده ناراحت نساز در مقابل همه همین
قسم است حتی مه که نواسیش هستم تا امروز مهر و محبت شه
ندیدیم پس تو چرا به دل میگیری حرف دیگران باید مثل باد گذرا
از پهلوی ما گذر کند به همین سادگی!
درست است هله حالی خنده کو که علیت نمره

__ هههههههههههههه دیوانه از دست تو

__ برو دگه حالی شارژ شدم بیخی اییییی وایای گوزلم
__ اوووووووو حالی لهجه تان ره سر مه ایلامیتی باز ببین من
هم یاد میگیرم

خب بلاخره شب شد و مهمان ها هم رفتن و تا موعد رفتن شان
من از اتاق بیرون نشدم بنابر گفته علی
در جای خوابم بودم

کمی درس هایمه مرور میکردم. استاد بعضی سلاید ها را در در تلگرام شریک کرده بود بعد از خواندن آنها کمی خسته شدم و برای مدیتیشن یک موسیقی بی کلام را ترجیح دادم....

لیمه_ هی یسرا این موبایل زیاد چیز خوشایند است از وقتیکه آمدی دیدیم که زیاد وابسته به موبایل هستی و او چیزک های سفید ره ده گوشت بند میکنی

یسرا_ هههههه ای جاتم منظورت هید فون است بیا بیا به تو هم نشان میتم بیا اینجه

لیمه_ واقعاااااا من خو به ناحق تره دوست ندارم اوف شمسیه لطفا دگه تو سرم چشم نکش اینبار به حرف قلبم گوش میتم دوست دارم یکبار تجربه کنم اش

یسرا_ بیا عزیز دلم این ها را در گوش ات بان بلی آفرین همین قسم خب چه سبک آهنگ دوست داری هندی، ترکی، افغانی، یا انگلیسی من که عاشق آهنگ های انگلیسی و ترکی هستم مخصوصا آهنگ های سیلینا گومز، جستین بیبر، 0مصطفی چیچیلی، بورای، فریده حالیل.....

لیمه_ چیز های که تو دوست داری همیشه عالی هستند من چیزی نمیفهمم هر کدام اش به نظر تو خوب است بگذار.....

واوووو چقدر زیبا است این آهنگ ترکی بسیارررر خوشم آمد مه
میگم که تو چرا همیشه ای سفیدک ها در گوش ات میباشد

یسرا_ هههههههه ای جانم هر وقت خواستی بیا که با هم بشنویم
من گیم ندارم اما به تو داندود میکنم صبر یک لحظه...

_یسرا توووو چقدررر مهربان هستی قسمی همرايم گپ میزنی
که تا حال حتی خواهر و مادر خودم همرايم گپ نزده

_گونه اش را بوسیدم تو خواهر کوچک مه هستی این حرف ها
دگه بین ما نیست طرفش چشمک زدم
موبایل مه به لیمه داده و آهسته رفتم کنار شمسیه جلوس کردم
شمسیه جان....؟

رُمان: احساس و منطق

قسمت: دهم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

_اممم

_ چرا از مه خوشت نمیایه؟

__ کی گفته؟

__ خب از رفتار هایت میتوانم احساس کنم

__ غلط احساس کردی حالی هم برو مزاحمت نکو که میخایم
بخوابم

__ شمسیه جانم اما فکر نکنم آنقدر انسان بد باشم که نخایی
همرایم حرف بزنی مگر من دختر خاله تو نیستم پس چرا رفتارت
همرایم اینقدر سرد است؟

__ میخایی بفامی؟ میخایی بشنوی؟ پس خوب گوش کو دختر
شهری:

چون یک دختر تو هستی و یکی من اما زمین تا آسمان با هم
متفاوت هستیم چرا مگر خودم این زندگی را خواستم؟
مگر خودم از خدایم خواستم که در چنین جایی و چنین خانواده ی
بدنیا بیایم؟

چرا تو تحصیل کرده و همه چیز فهم هستی اما من یک بیسواد
بدبخت؟

چرا تمام مهر و محبت که باید هر دوی مان از آن بهره مند
میشدیم فقط عاید حال تو شده؟
چرا در خانواده ما یک دختر حق بیرون رفتن، حق بلند خندیدن،
حق غمگین بودن، و حق خوشحال بودن را ندارد؟
در هر حالت اش باید پاسخگو باشی....
در حالی که تو مستقل، آزاد و خودمختاری

مگر عدل و انصاف الهی همین است؟
مگر نمیگویند که اسلام دین اعتدال و میانه روی است؟
مخالف الجنس که جای خود دارد حتی ما ها با هم جنس خود
برابری کرده نمیتوانیم با دیدن تو زخم ناسور دلم بیشتر شد از
زمین و زمان بریدم
دیگر نتوانستم بغض ترکید و با گریه حرف هایم را بیان کردم
میدانی خیلی دوست داشتم که یک معلم شوم اما چی که زندگی من
دست خودم نه بلکه دست دیگران است در این زندگی من فقط دو
نقش را دارم "زنده"
بازیگر نیستم بلکه بازیچه هستم
حالا فهمیدی چرا من اینقدر کینه توز هستم ؟
چون در چشم همه من باید یک خیاط باشم، بافندگی بلد باشم،
آشپزی و خانه داری، باید یک همسر حرف گوش کن و ساکت
باشم در برابر هر فعلی باید مدارا و سکوت کنم چون این عمل به
نظر شان زیبنده یک دختر است !

هر دو در آغوش هم شروع به گریستن کردیم
میدانم عزیزم میدانم فکر میکنی این ها را نمیدانم من و تو از یک
کروموزوم ساخته شدیم پس گمان میبری که من از این چیز ها در
امان ام شاید بعضی تفاوت ها بین ما قایل باشد پس چرا تمام گفته
هایت را با تمام وجودم درک کردم؟ چرا قلبم را به درد آورد؟
چون تمام حرف و حدیث هایت را با اعماق قلبم حس کردم...
عزیز من! بلی دختر بودن به همان اندازه که زیبا و لطیف است،
به همان اندازه راه های صعب العبور در پیش دارد

خداوند متعال چی فرموده شمسیه جان:

[لا تحزن]

[سیخلق لك الله من ظلمة الأيام نوراً]

غصه نخور؛

خدا از تاریکی های روزگار برایت نور و روشنایی می آفریند

این فقط یک آیت نیست باید به عمق آن داخل شد و به تفسیر آن پی بُرد

آیین زندگیست میدانی شمسیه جانم....

شمسیه جانم زندگی همیشه رسیدن نیست، گاهی دویدن و نرسیدن است!

قرار نیست در زندگی به همه آرزو های خود برسیم ، اما رویا ها یک کهکشان پر از الوان در وجود آدمی ست...

وقتی یکی نشد سراغ دیگری برو آرزوهایت را به یک چیز و یک شخص منتهی نساز هنوز آن هایی هستند که منتظر اند تو تو

بروی دنبال شان ، دریابی آنها را و برای خودت یک خوشی نوین به بار بیار

این جهان بوم نقاشی برای خیالات ماست!!

دریاب عزیز من! این خلقت گلی پر از گنج و استعداد است در هر چیزی که استعداد داری آن را شگوفا بساز...

میدانی شمسیه جانم؟!...

همانند یک پرنده ی اسیر، داخل یک قفس زرین، در قید اسارتیم..

قفسی که از روز تولد به زندگی کردن در آن محکوم شده ایم!!
اما میدانی چیست؟ ما آن زاده ی مشکلات هستیم، که با هر گونه
مشکل می رزم

من باور دارم روزی با چنگ و دندان هم که شده از آن قفس
زرین آزاد میشوی.

و بال های مان را در آسمان بیکرانبه پرواز در می آیندچون ما با
دو چیز زندگی میکنیم:
امیدی که داریم،
و رویایی که در سر می پرورانیم!....

_ بسرا باورم همیشه تو دگه چی قسم موجود هستی
نمیدانی که با طلاتم واژه هایت چه طغیانی در قلبم برپا کردی
واقعا هم که زبان چون بجهد هر آنچه از آن بیرون آید آبادگر و
ویرانگر خواهد بود.....

برای اولین بار در زندگیم بود که با چشم مهر و محبت طرف یکی
میدیدم

خیلی دوست داشتم که در آغوش بگیرمش اما جرأت نمی کردم
تا اینکه ناخودآگاه گرمای وجود شه در آغوشم حس کردم
بلی خودش این کار را کرد

بسرا تو راست میگی واقعا هم تنها چیزی که باعث متمایز شدن
این خلقت گلی از هم میشود منطق والا و احساسات پاک شان
است....

بیابین هله ناز پری گک هایم امشب اگر مایل باشید من در وسط
شما دو نفر خواب شوم؟؟
منتظر بودم که چه جوابی میدهند....
کمی هم دلشوره داشتم،
تا اینکه هر دو با یک صدا گفتند: الللللبته

شب هم با دیدن فکاهی های کانال تلگرام و قهقهه های زیبای ما
سه نفر به اتمام رسید

_ دخترا هله بیدار شوین امروز عروسی دختر زرغونه است
یسرا جان خالیش تو هم میخایی همراهی ما بری؟

_ البته که میخایم خاله جان مشتاق دیدن عروسی مزاری. هستم
لطفاً مره هم همراهی خود میبری خاله جان چشمهای مه به طور
معصومانه طرفش گرفتم....

_ هههههه ای قندول خالیش البته که میبریم این چه حرفیست هله
پس زود زود کار های تان را خلاص کنین که ناوقت نشه

یسرا_ به من هم یک کار بتین مه چی کنم؟
لیمه_ تو مهمان هستی هله برو بشین خود ما زود زود خلاص
میکنیم

_ نی دگه باز دل مه طاقت نمیگیره بگوین دگه

بعد از اتمام کار ها به عروسی آمادگی گرفتیم با خودم یک بکش لباس و لوازم ضرورت مه آورده بودم بازش کردم تا ببینم که چی دارم تا برای محفل مناسب باشد یک پنجابی بخملى پسته یی رنگ چادر آب مروارید همان را پوشیدم موهایمه اوتو کرده و یک فیشن خفیف و ساده کردم ساعت و انگشتر مه هم پوشیدم رنگ ناخن نقره یی بالایش کمی جلا به ناخن هایم اضافه کردم رفتم تا به شمسیه و لیمه بگویم که چی وقت میریم مننننن امااااا ده هستم چی وقت میریم گل دخترا؟؟

لیمه_ واوووو یسرا این تو هستی خدایا شمسیه این را ببین دختر تو خوده چی جادو کردی!! این پنجابی پسته یی با جلد سفیدت چقدر تره نمود میته چقدر مقبووول شدی تو دخترررر غیب الله یازنیم به ای حال نبینیت که جان به جانان خاد سپرد هههههه

_ هاای لیمه از دست تو خب به من چی چشم هایمه مغرورانه چرخاندم.....

شمسیه_ لیمه راست میگه یسرا جان تو مقبول هستی هر چیز بیپوشی مقبولی ته دو چندان میسازه وای به حال ما تو همیشه ایقدر زیبا فیشن میکنی؟ همراهی موهایت چی کردی چقدر لشم و براق شدند...

_ نی بابا مه تا حال پودر نزدیک باز تو میکپ میگی

_ بخاطری همی است که ایقدر جلد زیبا داری

_ بخی دگه حالی سر ما ریشخند نزن هههههه

_ نی باور کو راست میگم. دگه نظر به نوعیت لباس است اگر لباس ات رنگ تیره داره یک فیشن گلابی گک بکو اگر رنگ تیز و روشن، فیشن گوشتی بسیار دخترانه یی و به روز معلوم میشه ای فیشن های دگه هم زنانه یی است هم سن ره بسیار بالا نشان میته پس من به خودت فیشن گلابی میکنم....

یکمی از پشت چشم شیرچایی استفاده میکنیم اممممممم..... کمی طلایی حالی دوباره در سرش کمی گلابی بزن همرا ی برس خوب در تمام قسمت ها تیتش میکنیم ای قسم خفیف تر میشه، زیر ابرو کمی هایلاوتر سفید بسیار کم؛ اول مژه هایت ره قات میکنم بعد از او ریمل بزن کاملاً طبیعی معلوم میشه لب هایت اول واسلین بعدا لب سیرین شیرچایی خیره سرش هم جلا ی لب...
وااای خدایا «کم آن، کم آن» این دختر را ببینین چقدر زیبا شد!!
دختر خاله مه فدایت شوم

لیمه _ خدایا به راستی هم که یسرا با استعداد است او دختر شمسیه چطور بچه کش شدی هههههههه

شمسیه_ هههههه چپ باش که حالی کسی میشنوه یسرا ای زیاد
نیست بخدا لالایم میکشه مره

یسرا_ مه برت چی گفته بودم اول خو حق نداره چیزی بگویه ما
دختر هستیم بچه خو نیستم باید آدم کمی به خود رسیدگی کنه و
اگر باز گفت مه میفامم و او حالی اجازه بتی که مه به کارم
رسیدگی کنم نوبت موهایت است، موهایتو اوتو میکنم ای قسم
ساده و در عین حال زیبا معلوم میشه...

رُمان: احساس و منطق

قسمت: دوازدهم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

تن تررن تمام شددددد بیا تو ای رنگ ناخن ره بزن تا من لیمه
گک مه جور کنم....

لیمه_ لظفاااا مره هم مثل شمسیه جور کو چقدر مقبول شده

_____ هههههههه نی دگه شمسیه خو کلان است تو یکمی کوچولو
گک هستی تره ای قسم فیشن خوب نمیگه به عوض اش موهای
تره مثل خودت گودیگک جور میکنم هله بیا

_____ درست است ها راست میگی هر چی تو بگویی یسرا خواهر

_____ وی مه فدای خواهر گفتن ات شوم.....

ببین چطور است؟ خوشت میایه؟ موهایت فر فری کردم
با دیدن صورت اش در آینه یک لحظه خیره به آینه مسکوت
نگاه میکرد گمان کردم خوشش نامده اما بعدش گفت: یسرااااااااااا
و تنگ مرا در آغوش گرفت

ههههههههه ای جانمه لیمه عزیز مه بخدا نفسم در جا حبس شد!
فکر کردم خوشت نامد خیلی خوش شدم از اینکه تو خوش شدی.
واای حالا رهایم کو استخوان هایمه درز درز کردی.
به غیب الله یازنیت چی جواب بتم ههههه

علی_ چی گپ است که چیغ..... با دیدن صحنه مقابل هوش از
سرم پرید حس کردم در یک دنیای دیگر سیر میکنم حور بهشتی
من با آن پنجابی پسته یی رنگ اش چه زیبا خود نمایی میکرد
تمام اجزای صورت شه دانه دانه از زیر نظرم گذراندم چه جرقه
ای شیدایی در چشمانش برپا بود! که با صدای دلبرش دوباره به
عالم حقیقی برگشتم.....

یسرا_ خاله جان ببین لیمه و شمسیه چقدر مقبول شدند

__ ای چی وضعیت است دختر عاجل برو پاکش کو حالی به مه در قوم نام میکشین؟؟ همی مردم چی بگویند میفامین اگر در گوش پدرکلانت برسه روزگار تانه سیاه میکنه بدو پاکش کو دختر نبینم

یسرا__ یک لحظه شمسیه، خاله جان چرا مگر چی شده؟ ببینین اصلا هیچ معلوم هم نمیشه پس در این صورت من هم باید پاک کنم...!؟

__ نی دخترم منظورم تو نبودی، تو دلت اما ای دخترای مه هستند نمیتام ببینم که کسی بالای شان گپ بزنه

علی__ مادر جان تا چی وقت پدرکلانم و کاکا های ما مثل نگهبان بالای سر ما ایستاد باشند تا نشود از خط بطلان که برای مان کشیده اند پا فراتر بگذاریم پدر نداشتن ما به معنای این نیست که تحت اسارت کسی قرار بگیری تا امروز خودم و خواهرانم بسیار سرکوب شدیم اما ممبعد دیگر اجازه نمیدهم شکر خدا از خود یک برادر دارند تا بخاطر شان رگ غیرت اش تور بخوره به کسی دگه حاجت نکرده

یسرا__ علی رفت لیمه و شمسیه را هر دوی شان را در آغوش گرفت و من بودم که دیدن این صحنه نتوانستم دوباره اشک هایم را مهار کنم. چه خوب است که میان نابسامان و ابهامات زندگی یکی باشد تا مستحکم به حرف هایت گوش بسپارد و محکم کنار ات ایستاده باشد...

همه درگیر خود بودند و من گوشه ی نقش نظاره کننده را ایفا میکردم، تا کاملاً آماده شده و عزم رفتن کنیم...
که علی با چشم های قهرگونه و ابرو های گره خورده قرین من اعلان حضور کرد!!

علی_ تره کی گفته ایقدر فیشن کنی ها؟ پاک کو لبسیرین ته هله؟

_What?? No way!

_ مسلمانان گپ بزن دختر چی میگی؟
_ میگویم به هیچ عنوان چرا باید ای کار ره بکنم من دوستش دارم
_ یسراااا اعصاب مره بیشتر ازی خراب نکو وقتی گفتم پاک کو یعنی پاک کو دگه اگر نی خودم پاکش میکنم از خود چی جور کرده چقدر بدرنگ شدی جادوگر تیار

_ چی راست میگی علی؟

_ دیدم که دوباره همان چهره معصوم را به خود گرفت غرق درخشش چهریش شدم
هی هی سفید برفیم، گوزلمه شوخی کردم تو فرشته زیبای خودم هستی اما اصلاً نمیخایم که کسی دگه جزء من از این زیبایی بهره مند شود. بخدا اگر کدام بیگانه طرفت راست خود ده جایش بان،
چپ سیل کنه میکشمش میفامی

_ ههههههههه دیوانه حالی ای چی قسم ابراز دوستی است بخدا
حیران ماندم

_ همین قسم که میبینی ابراز دوستی به سبک علی خان
هله بدو یک ماسک بیوش

_ چی؟؟ نی دگه، مره ماسک خوشم نمیایه دل مه تنگی میگیره
اما مره خوشم میایه صبر.....
بگیر بند کو، میکنی یا خودم بکنم؟

_ اوووووووف علییییییی

_ جان علی، گوزلم علی، حیات علی، اینه حالی مقبول شد دلبر
مه چادر ته هم کمی پیش کش کو

_ برو که میزنمت اوتو سیلی بخوری تا یک هفته به هوش نیایی
چشم مه طرفش دور دادم

_ ههههههههه حالی قهرش بین دلبر مه بیخی بدماش برآمد قهر
هم دلبر مره نمود میته

_ خب با خوشی تمام همراه مادر جانم، خاله جانم، لیمه جان و
شمسیه جانم به محفل عروسی رفتیم اولین بار بود که در عروسی
خانه اشتراک میکردم و واقعا برایم هیجان انگیز بود دو دانه زن

خیره به من نگاه میکردند و در گوش هم چیزی میگفتند اما آنقدر جدی نگرفتم و با صد دل خوشی دوباره خانه برگشتیم،...
بگیر شمسیه جانم همراهی ازی فیشن ته پاک کو مه به تو از پودر استفاده کرده بودم

_ حالا چی نیاز به ای است دگه شستم پاک شد!!
_ نی شمسیه جانم هیچوقت فیشن ته بیدون «میسلر واتر» پاک نکنی چون ذرات فیشن آلات باعث مسدود شدن منافذ پوستی شده که در نتیجه باعث بخار و دیگر مشکلات پوست میشود
بگیر ای از تو باشد من یک بوتل دگه هم دارم...

_ نی یسرا جان نیاز نیست به علی میگم که باز یکی بیاره

_ اووووووو از چه زمانی بدینسو دختر خاله من این همه تشریفاتی شده بین خواهر ها از این حرف ها نمیباشد

_ ههههههههه استغفرالله! درست است .

_ همه خوابیده بودند اما من از یک پهلو به پهلو ی دیگر غلت میخوردم اما از خواب خبری نبود
شیشه تک تک شد با تعجیل در جایم نشستم، با واهمه ی بی سابقه رفتم طرف کلکین و پرده را پس زدم،
علیییییییی چی میکنی؟ خدا مه میگم هزار کیلومتر زیر زمین نشی، تو چی رقم هستی چیزی نمانده بود ایست قلبی کنم...

__ هههههه توبه یارب تو ای بد دعا کردن شه ببین بی بی گک ها
واری...

هله بیا بیرون ببین مهتاب چقدر زیبا شده نباید دید این حُسن
زیبایش را از دست بتی

__ یارب توبه خدایا مه میگم چی میگی خو زیبا شده، شده دگه؛
زیبایی خوده به تو خو منتقل نمیسازه
خدایا دگه خودت به سر این بنی بشر ات عقل نازل کن!!

رُمان: احساس و منطق

قسمت: سیزدهم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

__ سخنرانی ره بگذار به یک وقت دیگر حالی میایی یا مه به زور
بیارمت؟؟

__ اووو ماااای گاد تو ای لحن امرگونه جناب را بنگر گویا
"لهراسپ" باشد خود را نخستین حکمران خاندان اسپه خیال
میکند و من هم غلام حلقه به فرمان اش....

وااای صورت اش را ببین بسان اطفالی که در پی درخواست
چاکلیت هستند ههههههه
برو میایم که حالی دل نندازی مغرورانه سرم را بلند گرفتم

_ خدایا عجب معجزه ی خلق کردی، خدا را شاکر هستم که قلب
حجر گونه تان کمی ذوب شد ورنه خیال میکردم قرار است من را
شاهین حضرت سلیمان بسازید ملکه صبا. که برایت پر پر کنم
قطعا که این کار هم میکردم

_ وااای این چی گفت در جا گونه هایم به سُرخي گرایید اما نباید
کم می آوردم دوباره خود را جم و جور کرده با آوای خفیه نجوا
کردم: علی خاله جان در حویلی چی میکنه؟ به گمانم جاکت خوده
از سر طناب میگیره.....

ای جانہ مرگ نشی علی چی میکنی؟ ای تو خرس قطبی حالی
چرا داخل آمدی؟

_ با دست دهن شه محکم گرفته گفتم: یسرا چپ باش!! چی
میکنی؟ چرا چیغ میزنی؟ بخدا همه گی ره بیدار میکنی با ای
صدایت.... صبر مادرم بره میرم چقدر گشنه برآمدی گویا اتاق را
اجاره کرده باشی

_ اوویی اوویی صدای خوده دیدی توپ تفنگ واریست. مه
شوخی کردم کسی در حویلی نیست اما از کجا میدانستم که تو
لهراسپ ایقدر ترسو برآمدی و با یک حرکت این پیکر عظیم
الجهت ات را از کلکین داخل میکنی....

_ چی؟ اصلا شوخی خوبی نبود... یسرا یاوه گویی نکو ترس چی؟ مگر مرا نمیشناسی هووم؟ آنقدر قلبم ترا میخواهد که بخاطرت حاضر است قید همه چیز و همه کس را بزند....
_ اویی این که دوباره همان علی پرخاشگر شد... خب به هر صورت حالا لطف کرده تشریف تان را به بیرون کشال کنید مش مش باید بخوابم نمیخواهم که از زیبایی ملکه صبا کاسته شود...

_ یسرا پس مهتاب چی؟

_ مهتاب چی؟؟ خب مهتاب در آسمان است دگه رنگ اش هم سفید است، از طرف شب در آسمان قیرگون عرض اندام میکند این هم از مهتاب که به تو یک سیاره ناشناخته بود خدایا بگیر این بشر ات پاک دیوانه شد
علی را مجددا از کلکین بیرون راندم و کلکین را هم بستم

_ یسرا چی میکنی؟ دیوانه شدی دختر؟ نکو گناه دارم با چه اشتیاقی آدمم تا دو نفری در مهظر مهتاب بشینیم....

_ اووهی بلی ها از دست تو آخر سر قدم به دیوانگی کشید...
این دلدار شیدای همین دیوانه گی ات است دلبرررر....

_ اوویی باز چی گفت؟ لبخندی نامحسوس و جرقه شیدایی مهمان چشمانم شد...رفتم سر روی بالین خویش گذاشتم خیره به

اجزای آسمان که چگونه این همه شگفتی را در خودش جا داده؟!!

مهتاب چنان وسط آسمان خودنمایی میکرد؛ گویا مروارید غول آسا را به آسمان آویخته اند.
از درخشش مسحور اش تمام فضای اتاق را در خود پیچیده بود
علی راست میگفت!! واقعا هم که امشب تمام پدیده ها دست به هم دادند، تا شکوه و جلال آسمان را به نمایش بگذارند...
آن اختران که متفرق از هم به گونه زرین تبلور میکنند...
آن سحابی که با الوان دگرگون اش بروی آسمان قیرگون پراکنده شدند....

آن تاریکی مطلق شب که هزاران فریاد و هزاران سکوت را در خود گنجانیده بود....
آخرا! مرا! سنگینی خواب را بروی مژه گانم ادراک کردم، و روی فردا های نامانوس چشمانم را بستم....

چه داند کسی، غیر پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار

غرق بگو و بخند با شمسیه و لیمه بودم، که همان دو خانمی که
دیروز در محفل دیده بودم وارد شدند...
شمسیه جهت پذیرایی چای با دیگر مخلفات را تدارک دید

__ یسرا جانم آن دو خانم عجوزه ترا صدا دارند

علی_ شمسیه ای مهمان ها کی هستند؟ همو همسایه کوچه بالا
نیست؟

_ است است خودش است خواستگار های یسرا خانم هستند....

یسرا_ با شنیدن این حرف تکان خوردم بار اول نبود اما کمی
شوکه شدم که ایقدر زود وقتی روی مه دور دادم که با همان علی
آن شب روبرو شدم

_ خب حالا چیکار کنم مادرم و خاله جان هم نیستند برم یا خیر
خب صدا کردند به نظرتان کمی دور از ادب جلوه نمیکند؟

علی_ بد میکنی بشین ده جایت اصلا کی به شما گفته که دروازه
ره روی هر کس و ناکس باز کنید لیمه و یسرا شما برین اتاق تان
نبینم پایت بیرون برآمده باشه، شمسیه تو هم برو برشان بگو که
دگه قدم نحس خوده ده خانه مه نمائن ورنه خودم طرق راندن
شان را بلد هستم....

.....
مهمان ها هم عزم رفتند کردند البته اگر جان شان برای شان
عزیز میبود باید میرفتن چون علی بدرقم آتشفشان گداخته خشم
شده بود.....

عرفان و پدرم هم بنابر کار دوباره کابل برگشتند و بنابر اسرار و
سماجت من و مادرم هم چند روز دیگر در مزار ماندیم مادرم و
خالیم بازار رفته بودند بعد از رفتن مهمان ها،
من هم رفتم تا کمی علی ره آزار بتم رفتم در اتاقش تک تک
زدم...
علی جندی بیدار هستی؟

_ نی

_ هههههه دیوانه خو خیر مه میایم

_ چی گپ است؟

_ ای چی قسم گپ زدن است بی تربیه هیچ برو بخواب خرس
قطبی

_ یسرا درست است معذرت میخایم بیا بشین
_ آهسته و پیوسته عزم نشستن کردم، علی ای همسایه تان که
صبح آمده بود مردم خوب هستند؟
_ چرا؟ به تو چی؟

_ خب خواستم بفهمم خب وقتم است دگه بچیش هم در خارج
است چرا قبول.....

_ گمشو از اینجه برووووو همیااالی یسراااا پیش از اینکه کاری
کنم برو راست میگی زندگی تو است مه یک دهاتی احمق چی
کاره تو هستم هااا؟؟؟ برو خوش و آرام باشی!!

علی آرام باش لطفا فقط شوخی کردم میخاستم که کمی
آزارت بدم باور کو راست میگم نمیخواستم اخم به جبین ات بیارم
از بازویم کش کرد علی چی میکنی ایلایم کووو دست مه درد
گرفت

برت گفتم از اینجه بروووو

نمیرم فامیدی نمیرم!! علی تو چرا ای قسم میکنی؟ فقط یک
شوخی بود اصلا میرم همراهی همو بچه عروسی میکنم فام.....با
سیلی که به صورتم اصابت کرد کنج اتاق پرت شدم صدای علی
انعکاس میکرد

رُمان: احساس و منطق
قسمت: چهاردهم
نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

نگوووووووووووووووو نگوووووو نمیتانم تره همراهی یک نفر
دگه تصور کنم میفااااااامی

شمسیه_ لالا چی شده..... خدایا لالا یسرا ره چی شده؟؟
ای دختر بیخی کبود شده علی تو دیوانه شدی! چرا شیشتی بخیز
که شفاخانه ببریمش !!...

_ یسرا ره در آغوش خود بلند کردم چقدر دوست داشتم که روزی
یسرای مه در آغوش بگیرم، اما سرنوشت قسم خورده که هرگز
اجازه ندهد که زندگی به کام من بپرخد بلی امروز من یسرای مه
در آغوش گرفتم اما نه خنده کنان نه دلبرانه بلکه پیکیر بی جان
شه به آغوش کشیدم این برایم از مرگ تدریجی که تا امروز
متحمل میشدم هم دردآور تر بود
رُخ یسرا با گذشت هر دقیقه رنگ می باخت... و اینجا قلب من بود
که تهی از خون میشد
به مجهز ترین شفاخانه مزار یسرای مه بوردم بعد از معایناتی که
داکتران انجام دادن؛ گفتند: « مریض خونریزی داخلی کرده اگر
زود عملیات نشود شاید در اثر لخته شدن خون مریض به کوما
برود» با شنیدن این حرف خالیم از حال رفت
من که دیگر اصلا در این عالم نبودم همان صحنه چند سال پیش
از خاطرم عبور کرد همان لمحہ ی که این فرشته های مرگ آمدند
و خبر مرگ پدرم را برایم دادند برای همین از تکرار مجدد آن
واهمه و ترس همه ی وجودم را در خود پیچیده بود

_ بچیم ای اتفاق چی قسم افتاد؟؟ یسرا چرا ای قسم شد؟

عزرائیل هم زمن گریزان است. اگر مرگ امروز از من استقبال
میکرد نه من این همه درد میکشیدم و نه تو حالی

با آن آوای دلبر اما خفیه وقتی اسم منی لعنتی را گرفتی دلم
میخواست خودم را تکه تکه کنم ، سونامی از غصه و بدبختی در
قلبم ریختند!

من میخوام ترا ملکیم بسازم شاهدخت زندگیم بسازم اما ببین
چه درد عظیمی بر تو روا دیدم....

دیدی؟! من که برت گفتم مه یک آدم سالم نیستم روانی و احمق
هستم اما تو همیشه میگفتی نخیر تو فرشته و خوب هستی حالا
دیدى باورت شد که من آنی نیستم که لیاقت تره داشته باشد
یسرایم من و تو زمین تا آسمان فرق میکنیم تو چقدر پاک و
معصوم هستی اما من چقدر پست و بی وجدان هستم نمیتانم
نمیخایم که زندگی زیبای تره بگیرم با دست های خودم خراب کنم
با مه که باشی جزء بدبختی چیزی دیگری عاید حالت نمیشه
من هرگز این اجازه را برایت نمیدهم که شباب ات را پای من تلف
کنی.

من از این زندگی اصلا شاکی نیستم میدانم چیزهای زیادی را از
من گرفت؛ اما همیشه صبر پیشه کردم و هیچوقت ناشکری نکردم
پس حالا نوبت اش است تا به وسیله تو به وسیله نیم وجودم
امتحان شوم

با آمدن مجدد تو این علی بدبخت توانست اندکی آسایش را تجربه
کند و لحظه ای شبم امید روی برگ های خشکیده روزگار اش
لغزیده، آن ها را تازه کند....

اگر این دو را بر اساس سن و سال بسنجیم:
غم ها حتی دو ساله هم شده میتوانند اما، خوشی ها حتی دو
روزه هم نمیشوند!!
مگر نه؟!!

اما اصلا برم مهم نیست من خودم را در آب و آتش میزنم اما
اصلا اجازه نمیتم که دگه آسیبی به تو برسه فامیدی گوزلم
من هیچوقت نمیتانم که شال عروسی بر سرت کنم
هیچوقت نمیتانم که انگشتر در این دست های سفید برفی و
زیبایت کنم
مه هیچوقت برت همسر خوب شده نمیتانم
اما برت قول مردانه میتم که تا آخر عمر همیشه همراهت هستم به
هیچکس اجازه نمیتم که گوزلم مره ناراحت کنه

تو هم باید برم قول بتی که هیچوقت بخاطر مه گریه نمیکنی، آن
چشمهای آهویی ات را آبگین نمیسازی باید در این دو دریای
زیبایت جرقه شادی برپا باشد...

حتما باز در عروسیت میایم وقتی که همراهی یک داکتر یا انجنیر
ازدواج کردی چون تو لایق همین ها هستی فرشته چین سفید مه
و با عرفان یکجای در عروسیت رقص میکنم و تا آخر برت
آرزوی خوشبختی میکنم گوزلم

هیچوقت برم نگویی که علی دل مه رنجاندی.... علی قلب مه
شکستندی... احساسات مه به بازی گرفتی هیچوقت برم نگویی
چون سخت نفرت دارم اما کاری که حالی میکنم به خوبی هر دوی
ما است

اشک هایم بی صدا از مرز چشمانم سرریزه کردند.....
شاید هیچوقت مره نبخشی اما مه تا آخرین نفس هایم تا آخرین
لمحات زندگیم تره دوست خواهم داشت

رُمان: احساس و منطق
قسمت: پانزدهم
نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

برای آخرین بار سر شه بوسیدم و عطر موهایشه عمیق داخل ریه
هایم کردم

#رأوی

رفتنی میرود، ماندنی می ماند. هر چه در تقدیرت نگاشته شده
باشد؛ همان رقم می خورد

گاهی در زندگی کاری را میکنی که در گذشته خیال اش تمام
وجودت را می لرزاند، مغز استخوان ات را می سوختاند...
راهروی مسیری میشوی که در گذشته حتی در سونامی افکارت
هم پرسه نمیزد، عابری جاده ی میشوی که از شنیدن اسم اش در
گذشته، وهم پیچکی میشد در سلول سلول بدن ات رخنه کرده و
می پیچید....

لیکن؛ شدی، رفتی و انجام دادی...!!
زندگی همین است!

به هر سمت و سوی که خود بخواد ترا می کشاند چه تو
بخواهی، چه نخواهی....

فهمیدم که انسان چه موجودی سر سختی ست!!
بعضا در شرایطی قرار می گیرد که گمان میکند در انتهای جاده
قرار دارد بن بست مطلق! ولی یکباره میبند که ز آن عبور کرد،
و به دشواری هایش عادت کرد.

فهمیدم که این دنیا یک رنگ نه، بلکه هزار رنگ است!
در آن رنگ های وجود دارد از جنس موجودات اش، انسان
هایش، سلوک و سرشت های که هنوز برایت یک کهکشان
ناشناخته است. یک سیاره دور افتاده است، و یک رنگ ندیده
است.

یسرا_ یک و نیم ماه از عملیات من و رجعت ما به کابل میگذرد
وقتی برای اولین بار چشم بر روی سونامی ابهامات گشودم، در

کابل بودم اصلا نمیفهمیدم که کی هستم،؟ کجا هستم؟ و چرا هستم؟ بعد از دو هفته کم کم حافظه ام رنگ گرفت تمام اشخاص و اتفاقات یادم آمد و در اخیر هم اتفاقی که منجر به این حالت شده بود «علی» یادم آمد

مادرررررر مادررررر

_ چی شده جان مادرش چیزی میخواهی، جایت درد میکند؟ این قسم چیغ نزن دخترم که به صحتت مساعد نیست...

_ مادر علی، خالیم، شمسیه و لیمه اونا چی شدند؟ ما چی قسم از مزار آمدیم؟ مه چرا همراهی شان خداحافظی نکردم؟؟

_ ای مادر به فدایت خدایا هزار بار شکرت که دخترم خوب شده دخترررم ناز مادر خود وقتی پدرت از تو خبر شد عاجل خوده مزار رساند و دو روز بعد از عملیات تره به کابل انتقال دادند تا یک ماه تحت مراقبت های جدی بودی جان مادر خود

_ مادرم شروع به گریستن کرد

_ اگر تره خدای نکرده چیزی میشد مه چی میکردم دخترم خوردن و نوشیدن ره فراموش کرده بودیم همه فکر و ذکر ما شده بود دعا کردن به تو بخاطر همین وقت نشد که از خالیت شان خداحافظی بگیریم

_ علی چی ؟ علی ره دیده تانستین ؟ هیچ چیز نگفت؟ نگفت کابل میایه یا نی؟

_ بلی دخترم تا همان آخرین روز ما در مزار، تمام وقت در شفاخانه بود حتی تا کابل هم آمد وقتی تره در شفاخانه بستر کردیم یک شب بود چون فشارم بالا رفته بود پدرت مره خانه آورد عرفان و علی تا صبح در شفاخانه همراهی تو بودند
به فردای همان روز علی واپس رفت!!

_ 3 ماه از آن اتفاق که مثل فلاکت بر زندگی من سیطره کرد، میگذرد و من هر روز نسبت به علی بی تاب تر میشوم، و در مخلصه افکارم غلت میزنم

چرا علی برم زنگ نمیزنه؟ چرا یکبار هم جویای احوالم نشد؟
چرا به دیدنم نامد؟ و هزاران "چرا" دیگر

حالا فهمیدم که قلبم در چه منجلابی گیر کرده است...

من بیون علی دقیقا مثل:

ماهی بی آب؛

صحرای بی خاک؛

پاییزی بی باد؛
رویایی بی خواب؛
قلبی بی باک؛
حزین و محزون ام...!!

منتها کوزه ی صبرم لبریز و سرریز شد غرور مه زیر پا کرده و
عزم تماس با علی را نمودم!!

عشق چه پدیده ی بسا عظیمی ست.... در این سه کلمه یک دنیا
اسرار گنجانیده شده است که فقط برای عاشقان مخلص و پاک
ملموس است.... عشق غرور را نمی شناسد، عشق تعصب را نمی
شناسد، عشق حقارت را نمی شناسد

عشق فقط جهیدن را می شناسد، عشق تپیدن را می شناسد،
عشق اختیار قلب و مغزت را سلب میکند احساس و منطقات را
رها میکند تا خودشان دست به دست هم در جاده ی پر از زر و
گنج در قالب حجر و شجره های قامت بلند بیم ناک قدم
بگذارند....

عشق واژه یست که به روح القدوس تعلق میگیرد!!

علی_ بلی !

با شنیدن همان صدا ریتم قلبم دوباره نامنظم شد همان سقوط و پرواز

همان آوای دلبر و مهناز....در ذهنم رستاخیزی از گلایه و پرسش موج میزد...

یسرا_ سلام علی مه یسرا هستم خوب هستی؟ خالیم شان خوب هستند؟

_ علیکم سلام شکر زنده باشی خیریت بود چیزی شده؟ حالی چطور هستی مریضیت خوب است؟

_ نی نی خب فقط خواستم هموتو زنگ بزنم چندی بود ازت احوال نداشتم الحمدالله خوب هستم تو هم نامدی که میدیدمت خب بخاطر همین

_ خو شکر امممم بیکار نشدم کمی درگیر همین مصروفیت های ینگیت بودیم دگه

_ ینگه؟ کدام ینگه؟ از کی؟ نی به عرفان چند جای خواستگاری رفتن اما خوش نکردن تا هنوز

_ عرفان ره نمیگم زن خودمه میگم تو خبر نداری؟

_ زن خودم؟؟؟؟؟ با این کلمه دستهایم یخ کرد لب هایم خشک شد پندار که هفت سپهر خدا رویم آوار شد.....

ز ززن توو ت توو نی مه خبر ن نداااااا چ چی شده؟

_ تو چطور خبر نداری خالیم شان را هم خبر کرده بودم اما بخاطر مریضی تو آمده نتانستن مه یک و نیم ماه میشه که نامزد شدیم همراهی دختر کاکایم حالی هم مقدمات عروسی ره آماده میکنم بخیر تا یک ماه دگه پلو مست هستین خدا کنه که آمده بتانین

_ تو دیوانه شدی چی گفته میری علی اصلا شوخی خوبی نیست این یعنی چی؟؟ یعنی چی که نامزد شدی و عروسی میکنی؟؟ تو مگر مره دوست نداشتی؟؟؟؟؟؟

_ داشتم ده ای دگه چی گپ است هر برادری خواهر خوده دوست میداشته باشه مه خو برت نگفته بودم که همراهیت عروسی میکنم گفته بوده یا خدا توووبه

_ علی نکو چی میشه میفهمم که این حرف های قلبت نیست تره چی شده؟ بخاطر موضوع او همسایه تان است که به

خواستگاری مه آمده بود؟؟ بخدا قسم میخورم فقط شوخی میکردم
مگر تو مره نمیشناسی چرا ای قسم میکنی وجودت واقعا در
ژرفای قلبم رخنه کرد من آن پدیده ی که حتی از اسم اش هم
متنفر بودم را با تو تجربه کردم!! یعنی این همه نفرت انگیز
هستم که من را لایق خویش نمیبینی؟؟

_ یسرا گپ های دیوانگی نزن حوصله سفسطه گویی هایت را
ندارم یکبار برت گفتم خلص سخن را گمان نکنم این همه نفهم
باشی اگر قدری هم ذهن باز داشته باشی، سخنانم را به باد تحلیل
میسپاری و میفهمی که من حالا متاهل هستم و این حرف هایت
جزء گناه چیزی دیگری در پی ندارد همین و تمام!!!

_ موبایل ره قطع کرد من هم چیغ زده موبایل ره به دیوار کوبیدم
گلدان میز هر چیزیکه دم دستم آمد شکستاندم هر باری که حرف
های علی در ذهنم میپیچید حس میکردم که دیوانه میشم اشک ها
چنان سیلاب گونه روی صورتم جاری بودن و از صورتم روی
زمین میلخزیدند، گویا میخواستند از آبشار نیوگارا سبقت بگیرند...

رُمان: احساس و منطق

قسمت: شانزدهم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

عرفان_ یسرا یسرا جان لالایش چی شده؟ چی میکنی؟ یسرااا چی شده؟ نکو ای قسم آرام باش تو هنوز درست خوب نشدی با این حال، وضع صحی ات خراب تر میشود

_ عرفااان علییی علی مره ترک کرد عرفاااان حالی مه چی کنم؟؟؟؟ عرفان ای راست است که علی نامزد شده؟

_ ها راست است اما تره چی به ای گپ جان لالایش؟؟ نی که

.....

_ عرفان مه چی کنم نمیتانم تحمل کنم!! نمیتانم ببینم که او با کسی دگه باشه چی کنم؟؟ حتی تصور اینکه علی آن لبخند اغواگر اش را روی یکی دیگر پاش دهد درد جانسوز تا مغز استخوانم سیر میکند.

_ لا حول بلا یسرا تو دیوانه شدی ای دگه چی قسم گپ زدن است اگر پدرم خبر شود میفهمی که چی میشه؟؟؟ مگر احدی دیگری قحطی باریده بود چشم به او بچه دوختی اصلا مگر علی چی داره نی تحصیل نی خانه

یسرا علی واقعا پسری خوبی است از هر زاویه ای که برانداز اش
کنی برای من که چیزی از برادرم کمی ندارد، اما مگر میشود که
با این حرف و حدیث پدر را قانع کرد؟؟؟

اما وقتی پای تو و خوشی تو در میان باشد، من احدالناس را اذن
نمیدهم تا چشمان ترا مغموم سازند و برای خواسته دل ات هر
کاری را میکنم.... اما جاده ی که تو روان هستی مسیری محالات
است علی دیگر نیست، او برای کسی دیگری ست ، چی سان
افکاری اصلا زینده آن ذهن زیبایت نیست.....!!

احساسی پیش نرو یسرا کمی از منطق ات کار بگیر.

جان لالایش! این مبحث را همینجا خاتمه میبخشیم و بار دیگر
اصلا نباید شعله آغاز آن بلند شود!!

تو خواهر یکدانه خودم هستی از جانم کرده باارزش تر هستی بیا
هله در آغوش لالایت بیا هیچ چیز در دنیا به بهای جگرخونی
گودیگک مه نمی ارزد فامیدی داکتر صاحب !!

_____ درست است لالا جان معذرت که ترا هم غمین و ناراحت
ساختم.....

خیال عرفان را از بی خیال بودن دلم بی خیال ساختم، تا از بابت
من دیگر احساس ناراحتی نکند. اما خودم چی؟

دلم چی؟ احساسم چی؟ آن رشته افکارم چی؟ آیا خودم را هم
میتوانستم در جاده ی بی خیالی بزنم؟ عمرا !

میان عقل و قلبم گیر کرده بودم عقل گفت:

یسرا آنچه بود و نبود را از یاد ببر به باد فراموشی بسیار همه
قرار نیست بیایند و در حیانت جاخوش کنند، بعضی ها آمده؛
خاطره میسازند واپس رجعت می ورزند!!
اما قلب گفت:

نمیشود محال است برگ درخت را میتوان تکان داد تا پایین بریزد
تنه درخت را میتوان با تبر زد تا از بین برود اما آن تار های که
در اعماق زمین قوی و مستحکم ریشه دواندند چی؟ آنها را هم
میتوان محو کرد؟

البته که نه! عشق او هم همینگونه بود نقش ریشه درخت را در
قلب من داشت و من محال بود تا ز این احساسم منصرف شوم اما
محال است تا پیگیر آن هم شوم در تحیر محض به سر میبردم!
میان این دو محالات سخت گیر کرده بودم!!

فقط یک کار میتوانستم! تا دم به دم احساس اش کنم و با آن مدارا
کنم.....

این فورمول حیات است :-

« مادامی که اندک عصاره زندگی به کام ات بچسبد، دست
سرنوشت از راه میرسه تخته زندگی را چرخانده و تو مات و
مبهوت می مانی....»
به همین سادگی!!

هم عرفان و هم پدر و مادرم حال ناخوش و نابسامان من را
درک کرده بودند. اما هیچ زمان حُجت این حالم را نداستند که چی
بود؟ و چه کسی بود؟ هر چی بود در خود ریختم و دم نزدم دیگر
هیچ خبری از علی نبود و من هم دیگر در هیچ موردی از آن
نپرسیدم حتی مبحثِ هم که راجع به علی میشد قرار را بر فرار
ارجحیت میدادم !

یک ماه بعد.....

یک ماه به سرعت برق و باد گذشت، دیگر از آن دختری سرشار
و بی باک خبری نیست... آن شادی و گرمای آسمان دلم فروکش
کرد.

همیشه دلم یک کلبه آرامش میخواهد دلم خلوت و تنهایی میخواهد
تا غرق زندان افکار خویش شوم این از منی سرشار بود!

اما در منی پر تلاش و با پشتکار هیچ تغییری رونما نشده است
هنوز همان دختری هستم که مثل اسپ سمت اهداف اش قدم نه،
بلکه میدود همان دختری که برای آرزوهایش ایستاده، بلکه
پرواز میکند هنوز همان طوفان علم هستم که خود در هر جهت
بخواهد میجهد.

در یکی از رستوران‌های شهر نو نشسته بودم یک کاپوچینو
سفارش دادم غرق خواندن کتاب هاگان منگوچ:

(دلت که پاک باشد داستان ات پایانی خوشی خواهد داشت)

بودم که زنگ موبایلم به صدا درآمد.....

_ بلی لالا جان عصر بخیر خوب هستی بخیر!

_ زنده باشی گودی لالایش چطور است کجا است؟ چی میکنه؟

_ خوب هستم همان جای همیشگی

_ خوب است میخایی پشتت بیایم امروز بخاطری بعضی کارها
وقت از وظیفه برآمدم و البته یک سوپرایز هم برت دارم

Wowww really!!

بیا تو که میدانی من عاشق سوپرایز هستم ...

سلام لالا جان آمدی بخیر

_ بخیر باشی گودیگم

__ خبییبب هله دگه چند کیلو کالوری چربی سوزی کردم چی است؟

__ هههههه ای کنجکاوک مه خی گوش کو که از سیر تا پیاز
تمام شه برت بگویم

__ یکماه پیش 500 بورسیه تحصیلی از طرف بریتانیا اعلان شده
بود من هم در مقطع ماستری اسناد شه خانه پوری کرده روان
کردم اما وقتی او وضعیت تره دیدم و اینکه چطور هر روز پیش
چشمهایم پژمرده شده میری برم طاقت فرسا بود برای همین بی
خبر از تو اسناد تره هم در مقطع لیسانس روان کردم که
.....که.....که.....

__ اووووووف عرفااااان بگووووو دل و رودیم یکی شد

__ ههههههه که..... امروز نتایج اش اعلان شد و هر دوی ما
اکسپت شدیم از مه خو اسناد های دفترم هم بود از تره هم آیدی
کانکور ته روان کردم که باقی درس های ته اونجه بخانی و نظر
به اینکه خواهر بااستعداد مه نمره کانکورش بلند بود زود قبول
شد

__ عرفان شوخییییی میکنی؟

__ یک ابروی مه بالا گرفته گفتم: «اینه ببین بخدا اگر شوخی
کنم جدی جدی هستم»

__ اوووووورررر خدايا باورم نمیشه هههههه عرفااااان.....

__ اینه بخیر حالی خوب شد حالی چرا گریه تو باش مه یک
ویدیوی ته بگیرم در سوشیل میدیا نشر میکنم میگم اینه ببینید
دوستا کسانیکه پشت خارج دل شان در گرفته

__ هههههه بد کدی دیوانه این اشک اشتیاق و شوق است خوش
هستم از اینکه میتوانم به اهدافم خوبتر و بهتر برسم و دوباره به
منحیث یک جراح به کشورم برگردم و مصدر خدمت شوم تو خو
میفامی که این آرزوی دیرینه من است.

__ میفامم میفامم گودیگم ان شاءالله بخیر! بیا که حالی بریم ای
خبر ره به پدرم شان بگویم....

یسرا_ مادرم اصلا راضی نبود طرف چشمانش که نگاه میکردی
اندوه خالص بود اما با حرف و حدیث قاطع بخش پدرم لب بر

رُمان: احساس و منطق

قسمت: هفدهم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

پدرم لب برضایت مندی گشود ویزه ما آمده بود و دو هفته بعد پرواز بود پدرجانم از طرف روز مصروف کار و بار خود شان بودند و شب هم با قربان و صدقه هایش چشم به عالم رویا میبستم عرفان مصروف اسناد ها و گردآوری آن بود مادر هم که برای ما خرید میکرد من هم همراهی شان میرفتم برای خودم دو جوره سکیچر، ساعتو بعضی چیز های دیگر گرفتم اما من چی؟ نمیدانم چرا وجودم ناآرام بود از همه بیشتر این بی تابی را در سمت چپ سینه ام حس میکردم

میدانستم فاصله ها فقط معیار فزیکتی بر اساس کیلومتر هستند هر قدر هم که فرسنگ ها فاصله بین ما باشد اما او همیشه قرین من است چون در قلبم جاخوش کرده این حرف عقم بود اما قلبم چی؟ خود را ز فرط دلتنگی اش دیوانه وار به در و دیوار قفسه سینه ام میکوبید لیکن مهار اش میکردم چون حالا کسی دیگری نسبت به او مالکیت دارد .

بلاخره موعد مقرر سفر هم فرا رسید و همراهی عرفان بیچاره که بعد از سپری کردن وظیفه دشوارش: دل پوری دادن من و مادرم و پاک کردن اشک های ما دو نفر عازم سفر پر هیبت شدیم

بعد از رسیدن به میدان هوایی «یو ک» با جمع از محصلین دیگر ما را به یک هتل در خیابان «آکسفورد» رهنمایی کردند

بعد از تکمیلی اسناد مربوطه قرار بود یک هفته بعد درس های ما شروع شود. من و عرفان در یک پوهنتون بودیم اما در دو تایم متفاوت و من از این بابت خیلی در هراس بودم تا دیر زمانی همراهی عرفان میرفتم و وقتیکه رخصت میشدیم همراهی عرفان مستقیم دوباره هتل می آمدیم به استثنای روز های که اگر عرفان دلش هوای چکر و گشت زنی میکرد خواهر برادری در خیابان های شهر "منچستر" قدم میزدیم و هر یک به نوبه خود از کارهای روزمره خود از درس ها، دوستان و آرزوهای ما گفت و شنود میکردیم.....

اما بعد از مدتی که در محیط بلد شدم خودم تنهایی میرفتم مخصوصا وقتی محجبه داخل غلاف شریعت قرار داشته باشی خود را در مصوون ترین امکانه جهان در می یابی.... چون هیچوقت نمیخواستم که در خود درونی ام آنی ضعیف را بنگرم همیشه دوست دارم تا الگوی قوت و قدرت به دیگران باشم!!

و به محض رخصت شدن به هتل که برای ما محصلین در نظر گرفته بودند و سهم من و عرفان مشتمل بر دو اتاق میشد که رو به روی هم قرار داشت رجعت می ورزیدم!! اگر عرفان نمیبود، اوقات ام را یا مشغول آشپزی یا هم درس خواندن میکردم که اخیرا پخت یک غذای معروف بریتانیایی را هم در جمع استعداد هایم افزون کردم که عرفان شدیداً عاشق خوردن اش بود (بیف ولینگتون)

عرفان شدیدالناظر مسابقه فوتبال بود نمیخواستم ازش درخواست کنم و مسبب بر هم زدن اشتیاق و هیجان اش شوم اما صد دل را یک دل کرده، لب بر آرای کلمات گشودم....

_ عرفان لالا جان فردا یک سیمینار مهم دارم همین را برایم گوش میگیری مه برت تشریح کنم؟!

_ البته! گودیگم با کمال میل چرا که نی!!!

_ خب ...موضوع سیمینار من درباره انسداد عروق قلبی است:

قلب سه رگ اصلی دارد. که انسداد یا گرفتگی هر کدام آنها خطر سخته قلبی و از کار افتادن قلب را به دنبال خواهد داشت.

سرخ رگ هایی که مسوول جا به جایی خون از قلب به سایر اندام های بدن هستند، یک لایه نازک سلولی بنام اندوتلیوم (لایه درون رگی) دارند. که این سلول ها به جریان خون اجازه میدهند تا به راحتی از رگ ها عبور کند.

ضخیم شدن رگ های خونی، جریان خون ورودی به بافت های بدن را محدود میکند. که این سخت شدن دیوار شرایین، موجب از بین رفت خاصیت ارتجاعی قلب می گردد..

بیشترین انسداد عروقی عضله قلبی ناشی از شحمیات (لایپیدس) میباشد. که در موی رگ ها و جدار قلب نفوذ کرده و مانع دخول اکسیجن و جریان خون به داخل قلب می گردد....

* چه کسانی بیشتر در معرض انسداد عروق قلبی قرار دارند؟

* راهای معالجه این عارضه چی میباشد؟؟

* برای مریضی که دچار بندش شرایین قلبی است چه کارها و چه خوراکی های بایست تجویز گردد؟؟

تمام این ها را به نوبه خود تشریح نمودم.....

_ وای گوئیگم چگونه این همه را از حفظ یاد داشتی؟ واقعا مغزم را در خود میپیچد....خدا یک نفر ره دیده میتی تو خو میفهمی که پدرم چقدر در صدد این بود که من باید طب معالجوی بخوانم اما حتما خدا جان باخبر بوده که از مه چیزی جور نمیشه
هههههه

_ ای قسم نگو عرفان مطهر بنده خود را مختص به یک جایگاه نمی بیند خالق بهر مخلوق خود تمام جهان را در کف دستان اش قرار داده است گر خود بخواد همه ی آن را در مُشت

خویش می قابد، گر بخواهد چند گزینه محدود بر می گزیند، گر
بخواهد هیچ یک را نمی پذیرد....

دیدی عظمت خدای رحمان را.....؟! که چه کمالاتی را برای بنده
ناسپاس خویش روا دانسته است!!

و کارایی ذهن فراتر از تصور اعوام الناس است!! هیچ احدی به
مرز وسیعی که دارد پی برده نمیتواند و هر چه دستگاه آن را به
گردش در آری وسعت آن، وسیع تر تبارز میکند یعنی یک دنیای
لایتناهی.....

پس هیچگاه نگو که مغز من حمال این همه بار را ندارد...زهی
خیال باطل است!!

رُمان: احساس و منطق

قسمت: هژدهم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

دو سال و شش ماه هم به سرعت باد و برق گذشت با تمام خوشی ها، هیجانات، دلتنگی.....

من و عرفان هم قادر به اخذ دیپلوم های خویش از پوهنتون بعد اتمام دروس شدیم. حالا دوباره وقت اش بود تا عازم دیار خویش شویم دوباره همان حسی را متقبل شدم که 2 سال پیش وقتیکه به لندن میامدم در من پدید آمده بود همان خاطره دوباره در دلم شگوفه کرد در این مدت آنقدر مشغله هایم زیاد بود که علی را کاملا فراموش کرده بودم اما حالا که حرف افغانستان رفتن شد دوباره.....

میان دو راهی عظیمی گیر مانده بودم هم پاهایم نایی برای برگشت مجدد به افغانستان را نداشت و از سوی دیگر؛ بیشتر نمیتوانستم تاب دوری پدر و مادرم را تحمل کنم اگر عرفان نمیبود شاید از فرط دلتنگی دیوانه میشدم

__ لالا جان خب همیشه که افغانستان نریم همینجه باشیم

__ چرا همیشه مگر ندیدی که گفتن نیاز نیست برین شما تحصیل کرده همینجا هستید برای تان اقامت میدهیم اما پدر و مادر را چی کنیم؟ مغز سر مه خوردی از بس گفتی بریم بریم حالا چی شد؟

__ نخیر منظورم این بود که پدر و مادرم هم بیایند همینجه

__ اوووووووو خووخی صبر به دولت بریتانیا درخواست میتم میگم تشکر از اینکه که به ما آب، نان و جای دادین سر ما درس

کشاند، ساعت گرینویچ که بر مبدای همین ساعت است که تمام دقایق، ثانیه ها و ساعات هر گوشهٔ جهان تعیین میشود موقعیت آن با قسمت شمالی خط استوا در نوسان است. غذاهای خیابانی را مزه مزه کردیم،

اما من بیشتر شیدا و مجذوب آن « موثر وی » شهر بریتانیا شدم وقتی سوار اش میشدی با آن بادی که سر و صورتت را لمس میکرد و غرق تمایزات کلتور، فرهنگ و آدم هایش میشدی حال و هوای دیگر دارد.....

آخرا الامر، با پاهای که اصلا یاری ام نمیکردند وارد افغانستان شدم تمام غصه های دلم را چیده بر کوله بارم بستم به محض داخل شدن در مرز حس خفقان تمام وجودم را در بر گرفت اصلا دوستش نداشتم چون همین خاک رنجی عظیمی را بر من روا دیده بود اما غافل از اینکه سرنوشت جوهر خود را پر رنگ ساخته و قرار است سطور آن را درشت و دور از تصور من تحریر نماید غافل از اینکه قرار است سرنوشت بُعد دیگر خویش را برایم به نمایش بگذارد....

با در آغوش گرفتن مادرم و استشمام عطر وجودش عجیب آرامش زرق تک تک سلول های بدنم شد عجیب زنده و تازه شدم

از درون مثل یک سرباز خسته بودم اما سیمای مادرم برایم شادی بخش بود توصیف دلتنگی آنی که نزدات عزیز است وصف ناپذیر است....

حالا واقعا به عمق معنای بیت "رحمان بابا" پی بردم:

«هر چا ته خپل وطن کشمیر دي»

هیچ جایی خانه خود آدم نمیشود. مادر جانم هم سفره شام را پر از بو و رنگ غذاهای افغانی خود ما کرده بود که این همه مدت دق چشیدن شان بودم غذای دلخواه من را هم پخته بودند: کوفته و برنج و دیگر مخلفات....

بعد از اینکه از لندن برگشتیم چندی نگذشت که کابل به دست طالبان سقوط کرد و هیاهوی در پایتخت و 33 ولایت دیگر افغانستان برپا شد!!

با هر آدمی که سر میخوردی، دو پا در فرار از دیار خودش بود برای ما هم از ر سو و سمت امکانات خروج از کشور وافر بود لیکن، یک معقوله ست که میگویند:

« هر کجا آب و دانه آدم باشد، همانجا کشیده میشودی

تا آب و دانه يت كنده نشود بيهوده اجتهاد می ورزی...»

لیکن در حال من هیچ جنبشی پدید نیامد، اصلا متغییر نشدم چون با گفتن این جمله:

« درب مکاتب روی دختران بالاتر از صنف ششم بسته شد!! هیچ زنی حق کار کردن در دفاتر خارجی و دوایر دولتی ندارد! ادامه آموزش برای بانوان در مراکز آموزشی و پوهنتون ها تا امر ثانی معطل گردید!!»

در انتهای هیچ یکی از این عبارات و جملات من نقطه(.) نگذاشتم!

چون برای من ختم نشده بود، من روحیه ام را نباخته بودم!
بالعکس؛ در قیاس با ایام دیگر پر انرژی تر و ریلکس تر تبارز میکردم!!

چون من همواره در تلاش و تکاپو بودم و ایقان داشتم که این جد جهد ام روزی در قالب جایگاه خود قرار میگیرد....
که همینطور هم شد این خیالم بر خویش جامه واقعیت پوشاند....

« خداوند گر ببندد ز حکمت دری

ز رحمت گشاید در دیگری....»

عرفان برای خودش به دنبال وظیفه بود و در اسرع وقت در دفتر «یوان» به کار گماشته شد اما من خواستم تا برای خودم کمی تفریح روا ببینم....یک ماه مکمل در خانه بودم متین و مؤقر خودم را فارغ از هر مسوولیت و دروس کردم چون این درس های حجیم کمی روح و جسمم را خسته ساخته بودند گاهی یا از طریق اینترنت آشپزی میکردم بیشتر عاشق پختن انواع کیک ها و

رُمان: احساس و منطق

قسمت: نوزدهم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

پیزا بودم گاهی هم سریال میدیم دو دانه سریال پیدا کرده بودم و گاهی هم سری به مجازی میزدم برای خودم کانالی درست کردم و هر از گاهی دست نوشته هایم را آنجا نشر میکردم نویسا بودن و نویسندگی را دوست داشتم با وجود اینکه در این عرصه نه رهنمایی داشتم و نه کدام استادی اما باز هم در قریحت شاعری و

صنعت نویسندگی دست بالایی داشتم.....گاهی میان افکارم شناور
میشدم که این چه جوهر یست که در وجود من نهاده شده است!!
ریختن انبوه درونی ات در قالب واژه ها و پیچاندن، پیچک دل ات
لای کلمات بسانِ پر قو سبک شونده است!!

گاهی فقط برای نگاشتن یک کلمه عزم میکنی ، اما به محض
اینکه قلم را لای دستانت جابجا کنی؛ باران از واژه ها روی کاغذ
سفید ات چک چک می چکد یکباره متوجه میشوی که چه
دریایی خروشان را پدید آورده اند،
همین ذرات کوچک!!

و تو بُهت زده چشم میدوزی روی اثری که تکوین نموده ای!!

عرفان_ یسرا جان تا چی وقت این قسم در خانه میشینی..؟ حالا
دگه وقتش است تا یک خانم شاغل شوی!

جان لالایش من بخاطر این نمیگم که تو برو کار کو و پیسه پیدا
کو، میدانم که خودت نامخدا یک دختر رسیده و دانسته هستی اما
باز هم میخواهم که برادرانه حرف هایم را برایت بگویم...

تو تا حالا یک داکتر به تمام عیار هستی وقتش است تا از علمی
که بهره بردی، دیگران از آن مستفید شوند .

وظیفه تو خیلی پاک و مقدس است و خیلی ها منتظر این فرشته
چپن سفید هستند تو برخلاف بعضی از افراد مستثنا؛ فرشته
نجات باش نه فرشته مرگ. با کار کردن و سر و کار داشتن
همرای هر طبقه جامعه هم حال و هوای خودت دگرگون میشود و
هم به تجربیاتت افزون میشود....

Thanks a lot my dear Bro_

چقدر حرف های معقول و بجا گفتی واقعا دلم تکانی خورد خب
چگونه؟ چی قسم؟ از کجا شروع کنم؟

_ لالایت زنده باشد نگران این چیز ها نباش میتانی در شفاخانه
بلاسم کار کنی معاشش هم «25000» است اما در قصه معاشش
نشو مهم تجربیات خودت است

_ چیلیی 25000؟؟؟؟؟؟

_ امممم زیاد است نی؟ خوش شدی؟ هم شفاخانه اش خوب است
و هم معاشش

_ عرفان تو دیوانه شدی «25000» دگه چی است مه هیچوقت
به چنین معاشی کار نمیکنم درست است مهم پول نیست اما باز
هم به او زحمت که مه قرار است بکشم نمی ارزد

_ الااااااا خدااااا مادر ای دخترت چطور کنجوس برآمد تو چطور
ناشکر هستی «قناعت سبب سعادت است» 25000 زیر نظر

ملکه انگلستان هیچ نمایه ببخشی خی دگه ملکه جان اما شما در
افغانستان به سر میبرین هههههه

_ هر چی که باشد عرفان من هیچوقت به چیز کم قناعت نکردیم
و نخواهم کرد و هر کس هم که این معقوله را گفته است هذیان
محض گفته اگر قناعت سبب سعادت میبود هم اکنون من و تو در
مغاره بودیم!!

اگر قرار بود بشریت به آنچه که داشتند و از همان ابتدا برای
شان اعطا شده بود قناعت میکردند، حالا ما نابینای محض بودیم!
نه ذاتی، بلکه فکری هرگز قادر به درک جهان که در آن زیست
داریم نمیشدیم و تا جهان را شناسی خود را نمیشناسی و خود
شناسی در حقیقت همان خدشناسی است. با خدشناسی تفاوتی
ندارد....

خدای ما با خودماست، خدشناسی ما در خودشناسی ماست!!
این هم نتیجه قناعت نکردن جهیدیم و ورزیدیم تا به این جاها
رسیدیم....!!

درست است که قناعت سبب سعادت است اما در امورات ذاتی و
الهی نه در امورات کسبی.....

صورت ما چشم ما ذاتی هستند و ما اصلا حق نداریم که
بگوییم قناعت نمیکنیم باید از این زیباتر یا بهتر باشد یا در
کائنات اینجا قبولیت داشته های مان سبب سعادت دیرین میشود

اما در امورات کسبی: «پول، رزق، شخصیت، مهربانی، خوبی، خانه، لباس، تقوا، دینداری،.... هرگز نباید قناعت پیشه کنیم.» چون ما خلقت فراسوی تفکر هستیم پس باید این دنیای خود را خوب بسازیم چون پل برای آخرت است.

الله متعال انسانها را برای عبادت خویش آفرید تا در مناجات خود او را مدح کنیم از او سپاسگذار باشیم شکر نعمات اش را بجا آوریم و او این خالق لایزال در وجود بنده اش جوهر قوت و توان را ریخته است تا باشد روی هر آن چیزی که دست بگذارد آن را بدست آرد...

اگر خود را نرسانی چگونه میخواهی که آن پنج بنای که دین مبین اسلام بر مبنای آن بنا یافته است عمل کنی (زکات، حج.....)

_ نمیدانم که شما دو نفر پاداش کدام خوبی من بودین که خدای متعال بر من ارزانی داشت برای یک پدر باارزش تر از این دیگر وجود ندارد، که فرزندان اش مایه افتخار اش باشند!

چه خوش اقبال هستم من که در تربیت فرزند صالح و دانا سهم ارزنده داشتم..... دخترم خداوند ترا به تمام آرزو های دلت برساند دخترم! میدانی چی باعث ریختن اشک یک پدر میشود؟!!

وقتی ببیند که با وجود تمام شقاوات وقتی برای آسایش زن و فرزندش دستن اش تاول میزد با آبله کف دست لقمه نان حلال برای شان مهیا ساخت و سر انجام آنها را در قله های بلند موفقیت ببیند.....

یک باغبان زمانیکه نهالی غرس میکند برایش برنامه در ذهنش می چیند، هر روز برایش آب و کود میدهد تا باشد خوب تغذیه شود. و مشحون از مواد معدنی بار آید. تا زمانیکه به ثمر رسید، برای من حاصل دهد.....

و شما هم اکنون همان نهال های کوچک من بودید که حالا ثمره خوبی های تان را تحویل میدهید.....

ما انسانهای هستیم با بی انتها گناه اما شاید که خدای لایزال از روی شما من و مادرت را داخل بهشت کند.

و میدانی که چی باعث دلهرگی یک پدر و مادر تا آخر عمر میشود؟!

اینکه دخترش در آسایش و آرامش به سر ببرد بچه هم است اما آنقدر که یک پدر و مادر دل نگران دختر خود میباشند از پسر خود نمیباشند چون او سخت است به هر حال مسیر خود را پیدا میکند اما دختر.....

تا که خانه پدر میباشد حواس اش میباشد تا مبادا دخترم از چیزی ناراحت شود، مبادا کسی اسباب ناراحتی اش را فراهم کند!!

و وقتی جگر گوشهٔ خود را به دست یک بیگانه امانت میگذارد
که دل ناآرام تر از قبل میشود که آیا خوب است؟ خوش است؟
خوشبخت است؟

زُمان: احساس و منطق

قسمت: بیستم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

دیگر از آن پرنسس پدرش خبری نیست برای خودش مسؤلیت
های دارد رنج های را بخواهی، نخواهی متقبل میشود که وقتی در
خانه پدر بود حتی نمیگذاشت تا در سرش جولان کند...

دخترم! آرزوی من همیشه برایت همین است، هر کجا، نزد هر
کسیکه بودی خوش و آرام باشی بس!

باور کن فقط یکبار خوشبختی ترا ببینم اگر بمیرم هم آن گاه با
خیال راحت خواهم مُرد.....

یسرا_ با یک دوش سمت آغوش بی مهابا مهرآگین اش هجوم
بُردمصدای نگران و پر از ندامت اش مطلقا من را در جهان
مملو از ابرهای گریستن قرار داد.....

پدرررر، پدررررر! انم چی میشه ای قسم حرف ها را نزنین خدا
نکند شما برایم صد سال زنده بمانید!!

خداوند از عمر من کاسته و در عمر شما و مادر جانم افزون کند.
اگر ذره ی هم مرا دوست دارید، بار دیگر خواهش میکنم آن
حرف را تکرار نکنید! باور کنید حتی خیال نبود تان برایم زجر آور
است با خطورش در ذهنم زوال عقل می گیرم. نه شما جایی
میروید و نه من قرار است جایی بروم من هیچوقت از بالین گرم
خانه ی پدرم پایم را هم بیرون نخواهم کرد مگر دیوانه هستم

عرفان_ اووه من را گریه گرفت اخ غلبم ههههههه

ای دگه چی قسم فلم تراژیدی بود باز چرا در این داستان من نقش
نامرئی را داشتم..؟

تشکر از تک تک شما که این بندهٔ معصوم و بیچاره را هم قدر
دادید و از این غریبک یادی کردید

مادر جان این پدر و دختر باز یکجای شدن خیال میکنن ما تنها
هستیم باش من هم پیش تو میایم

پدر بازی اشک تمساح ای شیشک را نخوری همراهی همین چهره
معصومک خود در لندن دل مه کباب کرد

یسرا_ هههههههه تو باز بی بی گک ها واری گله و شکوه را
شروع کردی

مادر جان سیل کو کلان مردکه چطور حسودی میکنه الا الا
ههههههه

رفتم صورت مادرم را هم بوسیدم گفتم: مامی و ددی جانم که همه
ای وجودم هستن این فقط تو هستی عرفان خان که کنج قلبم
جاخوش کردی! پس کوشش کو که در نظرم والاتر شوی...
چشمانم را بستم دستانم را به هم گره کرد صورتم را به گونه
متکبرانه بالا گرفتم

عرفان_ ههههههههه وی گرده گک چیم...

آهسته طوری گفتم تا فقط من و یسرا بشنویم:

«درست است که من کنج قلبت هستم اما میدانی جایگاه یگانه
خواهرم نزد من کجاست؟»

با برق که در چشمانش هویدا بود گفت کجاست؟

کنج گُردیم چون قلب من سهم ینگیت است هههههههههههههه

_____ ههههههه حالا دیدی که من چقدر به درد ات میخورم
_____ ها بخدا قدر ات سرم آمد گودیگم خو حالی یک بد کردم
_____ ههههههه توبه ای قسم نگو شوخی کردم یک لحظه میارم....

امروز هم طبق برنامه همیشگی صبح وقت بیدار شده نماز خواندم
دو صفحه قرآنکریم تلاوت کردم، نیم ساعت ورزش کردم، رفتم
صبحانه مه نوش جان کردم، بعدا چک لیست امروزم را مرور
کرده، چین سیاه که با اندک نگین های سفید مزین شده بود را
پوشیدم چادر کریمی رنگ را حجاب گونه بر سرم تنظیم کرده و با
ساعت طلایی ام آن را ست کردم بی آرایش راهی شفاخانه شدم اما
با لخرش قلبم!! نمیدانم چرا امروز حس می کردم قرار است
اتفاقی عجیبی برایم رخ دهد؟؟....

دستیار_ سلام داکتر صاحب خوش آمدید صبح بخیر

_____ صبح بخیر توفیق جان لیست مراجعین امروز را نزدم بیار....

_____ چشم داکتر صاحب حتما !!

بفرمایید داکتر صاحب! برای امروز 30 مریض دارید دوا های که
دیروز لیست آنها را نوشته کردید، به دواخانه تحویل دادم و قرار
است که امروز از گمرک آورده شوند و این هم قهوه و کاکاو
99% تان بفرمایید!

_ درست است تشکر خسته نباشی 5 دقیقه بعد اولین مریض را بفرست...!

_ چشم داکتر صاحب!

_ ساعت از 5 هم گذشته بود خسته گی از سر و صورتم می بارید فقط چند مریض دیگر مانده بود برای بعضی ها دوا و به بعضی معاینات خون و تجویز کردم سرگرم پرسیدن مشکل مریض بودم که سر و صدا های از دهلیز به گوشم رسید اما بی اعتنا گذشتم چون اصلا دوست نداشتم چیزی یا کسی در وقت کار من خلل ایجاد کند چون هم مریض حواس اش پرت میشود و هم من توفیق شتابان داخل آمد....

_ توفیق ای چی بی نزاکتی است نمیبینی که مریض دارم

_ داکتر صاحب معذرت میخایم اما یک مریض از مزار آمده پدرکلانش مشکل جدی دارد باید یکبار ببینی داکتر رحمت و داکتر یاسمین هم وقت تر بیرون شدند

_ دیافراگم (گوشکی طبی) خود را از روی میز گرفتم و سمت دروازه روانه شدم، اما با شنیدن صدایی در جایم میخکوب شدم.. «اگر اینبار من عزیز خود را در شفاخانه از دست دادم اینبار من فرشته مرگ شما ها خواهم شد»

وقتی دروازه را باز کردم بلی خودش بود در حیرت شناور
بودم، همان ابرو های درشت و کمان همان قد بلند آن ریش مردانه
اش که به جذابیت اش افزوده بود در اوج عصابینت باز هم جذاب

رُمان: احساس و منطق

قسمت: بیست و یکم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

خودنمایی میکرد چشمان پر تکاپویش آخر الامر بر من افتاد وقتی
نگاه های مان به هم متلاقی شد میتواستم از عنبیه چشمانش
هزار و یک نوع داستان ها را به خوانش گیرم...

نگاه خوشی، نگاه ملتمسانه، نگاه ترس، نگاه امید، نگاه
تردید، نگاه خشم، نگاه خسته.....

اصلا آن علی سابق نبود پژمرده و پژمان طلعت اش ژولیده....
دوست داشتم آن لحظه داد و بیداد کنم خود را از شر بغض های

این همه سال که اندرونم انبار شده بودند، رها سازم دوست داشتم
تنگ در آغوشش بگیرم تا لای بازوهای مردانه اش گم بشوم اما
تمامش زهی خیال باطل....

علی_ی یس ی یسرا چی میشه عذر میکنم برت پدرکلان مه
نجات بتی

یسرا _ لطفا آرام باشید ما کوشش خود را میکنیم

اتاق «آی سی یو» را آماده کنید داکتر رحمت نبض ندارند حمله
قلبی نه بلکه ایست قلبی کردند!

عاجل «سی پی آر» را وصل کنید....

داکتر رحمت _ داکتر صاحب دفبریلاسیون را آماده کنم؟؟

_ نخیر وقت نداریم من از یک طریق دیگر پیش میرم پنس را برم
بتین باید قفسه سینه شان را بشکافم

_ داکتر رحمت _ شما چی میکنین داکتر صاحب به نظر تان
کارساز خواهد بود؟

_ مغز مره مخشوش نساز کاری را که گفتم را انجام بتی

بعد از 3 دقیقه ریتم قلب و فشارخون شان در دستگاه کاردیو
نورمال شد.....

نفس عمیق گرفتم و روی نزدیکترین چوکی ولو شدم، داکتر
رحمت شما زخم را بخیه میزنید؟!!

_ ال البته د داکتر صاحب

دیدم همه یکباره شروع به کف زدن کردند....

_ کارتان عالی بود داکتر صاحب شما امروز به یک مریض در
یک قدمی مرگ احیای مجدد بخشیدین

_ کاری نکردیم!

من خسته تر از آن بودم که بخواهم به تشویقات بقیه گوش
بسپارم و پاسخ ارائه کنم نه خسته جسمی بلکه؛ خسته روحی
فکر اینکه اگر امروز پدرکلان علی را چیزی میشد تصور حال
علی تا مغز استخوان من نفوذ کرده و آن را نابود میساخت....

بعد از چک کردن حالات حیاتی مریض، عزم رجعت به اتاق
خودم را نمودم... نفهمیدم چه زمانی با نبرد ذهنی ام من را
روی چوکی خواب بُرد اما...

با بوی عطر آشنا و حس دستان کسی را گونه هایم چشم باز کردم
بلی خودش بود همان یک جفت چشم و ابروی سیاه همان صورت
جذاب حس میکردم در عالم رویا به سر میبرم حس میکردم خواب
است ریز لبخند زدم..چشمان اش بخیه چشمان من بودند...

علی_ آن زمان که این داستان لعنتی روی طلعتِ ماه ات اصابت کرد زیاد درد داشت؟ خیلی اذیت شدی؟... هُممم

میدانی بعد از اینکه با سیلی زدمت نقش انگشت هایم روی صورتت مانده بود..._

_ اما دیدم که واقعی یست علی خودش است شتابان از جا برخاستم و ذهن واژگونم را منسجم کردم!!

تو اینجا چی میکنی؟ به اجازه کی داخل اتاقم شدی؟ عاجل بیرون شووو.....

_ یسرا جان آرام باش قصد ترساندن تره نداشتم من هم همین حالا آدم میخواستم ازت تشکری کنم اما دیدم مثل فرشته ها خوابیده بودی دلم نشد بیدارت کنم

_ نیازی به تشکری نیست این وظیفه من است هر کس دیگر هم جای ایشان بودند من همین کار را میکردم رو برگرداندم تا میخواستم از اتاق بیرون شوم که دستم سمت اش کشیده شد..._ آهسته دستم را بلند کرد و بوسید

_ اگر امروز این دستها نمیبودند شاید من هم دیگر نمیبودم خیلی مراقب شان باش دستهایت شفا بخش هستند.

_ به شدت دستم را از دست اش کشیده گفتم:

« بار آخر ات باشه من دیگر آن یسرای 3 سال پیش نیستم که تو
با احساسات اش بازی کنی فامیدی..؟»

از اتاق بیرون شدم و دویدم تا یک مکان خلوت برای باریدن
اشک هایم بیابم....

خداااا چرا؟ چرا یکبار دیگر او را سر راه من قرار دادی؟

من صبر ایوب را ندارم من را با بنده ات ایوب اشتباه گرفتی باور
کن دیگر قلبم تاب و توانش را ندارد!!!

تا امروز هر درخواستی ازت کردم لبیک گفته و مرا به مقصودم
رساندی، لیکن چرا ذره ای غبار دلالتگی از آسمان دل من زدوده
نشد؟

چرا از کلیدی ترین عنصر حیات (عشق) مرا بی بهره گذاشتی؟؟
چی میشد اگر ما سهم همدیگر میشدیم....

علی_ با آن حرف اش دنیا روی سرم آوار شد علی تو از زندگی
یسرا رفتی و موقع رفتن تمام پُل های پشت سرت را هم خراب و
ویران کردی ای کاش پرنده میشدم پرواز گونه در خانه ای قلب
اش لانه میکردم خداااا حس و عشق من پاک است چی میشه در
زندگی این بندیت یک معجزه بکن!!

پیش پدرکلانم بودم یسرا همراهی یک داکتر دگه مصروف معاینه
کردن بودند

داکتر رحمت_ یسرا جان اصلا رنگ به رُخ نداری حتما فشارت
پایین شده...

_ نمیفهمم شاید تاثیر گرسنگی باشد از صبح چیزی نخوردیم

رُمان: احساس و منطق

قسمت: بیست و دوم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

_ اتفاقا من هم میخواستم پایین گفتتیا برم اگر خواسته باشی
یکجای بریم..؟

علی_ ای داکترک دگه واقعا روی اعصابم راه میرفت...

وقتی بچه خالیش اینجه باشه نیاز به بیگانه نیست خودم برش
یک چیز میارم

یسرا_ نیاز نیست خودت پیش پدرکلانت باش مه خودم رفته
میتانم داکتر رحمت شما برین نوش جان مره فست فود خوشم
نمیایه بیسکیت چیزی گرفته پس بالا میایم
داکتر رحمت_ خیر مشکلی نیست همونجه میشینیم گپ میزنیم
درست است

_ خسته هستم باشد برای یک وقت دگه

علی_ چهره این داکترک واقعا از دیدن بود هههههه که چگونه
ذوب شد دقیقا عاشق همین اخلاق رُک و راست بودن یسرایم
هستم

یسرا_ مادرم زنگ زده بود به تشویش ام شده بودند من هم تمام
ماجرای ره برشان تعریف کردم میخواستن بیاین اما مه اجازه ندادم
گفتم بیازو مه حالی هستم باز صبح بیاین

علی_ کاری خوبی کردی نیاز نیست اونا هم حالی به زحمت شوند
ناوقت شب است

_ نخیر زحمت چی خب پس مه حالی میرم اما دوباره بخاطر چک
کردن میایم

میانِ جانبین سکوت شکنجه کننده برپا شد...

قلبم گفت یسرا بمان شاید گفتی های برت داشته باشه!

مگر سونامی سوالات در ذهن ات رسوخ نکردند؟؟

در سیمایش هزاران حرف برای بازگو شدن هستند پس تمام آنها را کشف کن اما عقم گفت: «یسرا نیازی نیست میخواهی برای بار دوم طرد شوی؟ فقط رهگذر دو روزه است امروز است و فردا نیست بیشتر از این خودت را وابسته اش نساز اما.....»

در نهایت قلبم پیروزمندانه اعلام حضور کرد....

علی چیز است جای خوب است اگر نیست بیا اتاق من، من بیازو خواب نمیشم همینجه میباشم تو برو بخواب...

واای اصلا نپرسیدم گرسنه هستی؟ چیزی خوردی؟

_ نخیر نخوردیم!

_ یعنی چی نخیر تو شکر داری اگر گلوکوز خون ات پایین شود چی علی مگر تو طفل هستی مه میرم یک چیز میارم....

دگه چیز نبود بخاطر همین یک بوتل آب و بیسکیت گندم برت آوردم اصلا فکرم نشد که وقت تر از بیرون برت نان میخاستم

_ یسرا نفس بگیر مه گرسنه نیستم یگان چیز خوردم اما ایره هم بخاطر تو میخورم

یک لحظه باید ای زنگ ره جواب بتم:

Merhaba nesilsin! (سلام چطور هستی)

Tesekurler iyim_ (تشکر خوب هستم)

Evit, konteynerleri
gumruklere tasidik
(بلی در گمرک مال ها را جابجا کردیم..)

_ (کاری خوبی کردی علی برادر، به کسب و کار ات برکت...)

Iyi is cikardin “Ali” kardis emegine saglik

_ “Alkozai Sahib” Hayatta ve sagilik olman dilegile

زنده و سلامت باشید الکوزی صاحب!...)

_ علی غرق ترکی صحبت کردن با طرف مقابل خط تلفون بود و
این من بودم که هاج و واج نظاره اش میکردم...

چشمانم از حدقه بیرون زده بود و اای خدا این من چی میشنوم??

یسرا_ وایای علی تو ترکی گپ میزدی؟ او کی بود؟ ترکی ره از
کجا یاد گرفتی؟

_ هههههههه اصلا هیچ تغییر نکردی همان یسرای کنجکاو و پر
مسئله هستی. خب داستان طولانی داره میخایی برت بگویم؟
_ نخیر، نیاز نیست پس حالا که تو نمیری اتاقم پس مه رفتم شب
خوش!!

_ یسرااا صبر کو، رفتم نزدیک اش آه که چقدر آن چشم های
زیبای آهوئی اش اندوهگین بود چقدر خسته و پر از درد...
هنوز هم میتانستم طغیان دریای محبت ما ره در چشمهایش ببینم
واقعا هم که بعضا چشم انسان ها میتواند حکایت گر راز های
نهان اندرون آدمی باشد....

یسرا جان هیچکس تره بیشتر از مه نمیشناسد میفامم که میخایی
بدانی پس بیا هله

اگر بشینی اجازه میتم که از بیسکوئیم بخوری طرفش مغرورانه
نگاه کردم

_ هههههههه درست است پس حالا که ایقدر شله هستی از بس
عذر کردی دلم برت سوخت و تو که میدانی من چقدر یک دختر
مهربان هستم

_ اوووووو مه کجا عذر کردم اعتماد به کهکشان را ببین
ههههه

خب نمیدانم که از کدامین سو زندگی بُعد روشن خود را برم نشان
داد یک رفیقم خارج رفت دکان اش در پهلوی دکان مه بود دکان
خوده به مه داد من هم از فکر و آیدیایم استفاده کرده هر دو دکان
را یکجا کردم بعدا آهسته آهسته این صنعت را توسعه دادم از هر
جا معلومات اخذ کردم، تا اینکه همراهی یک تجار آشنا شدم...
ایده ها از من میبود و کار و پیسه از او.

وقتی چند ایده خلاق برش دادم مره مدیر بازرگانی ساخت.

حالی او در ترکیه است و تمام کارهای دفتری و تجاری شه مه
پیش میبرم چند لحظه قبل هم که زنگ زد، همو آدم بود "مخلص
الکوزی"

او دکان کوچکم حالی تبدیل به یک مرکز تجارتی شده از هند و
ترکیه مال وارد میکنم....

و تقدیم زیر دستانم میکنم تا به فروش برسانند.

_ تو چی میگی علیییییی حداقل یکی یکی بگو که هضم کنم اووو
ماای گاااا باورم نمیشه هههههههههه

تو حالا یک بیزنس من بزرگ شدی اووووووررررر

رُمان: احساس و منطق

قسمت: بیست و سوم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

بسیار خوشحال شدددم علییییییی براووووو
دیدي مه برت نگفتم که روزی تره در قله های بلند موفقیت
خواهم دید اما تو هیچوقت باور نمیکردی خدااایا هنوز هم باورم
نمیشه

باور کن روزی میرسد به تمام این روز های که اینگونه با
اشک ریزی و غصه خوری، گذرانده ی می خندی....
ایقان داشته باش!!

امروز که اضطراب و نگرانی در چشمانت موج میزند، روزی
میرسد که برق خوشی در سیلاب همین چشمان جرقه خواهد
زد.....! مشکل ما این است، که قدری در اقیانوس غصه های مان
گم میشویم، و هر قدری بیشتر خویش را گم کنیم گرداب اقیانوس
بیشتر ما را در خود غریق میسازد.....

تا کمی دل نگرانی در لوح ذهن مان جاخوش میکند،

پندار هفت سپهر گردون روی سر مان آوار شده است! زمین و
زمان را به هم میدوزیم!

غافل از اینکه یکی است در همه ابعاد زندگی نظاره گر بنده خود
است.

اگر این سان دلزدگی و بی طاقتی که از درون ما در حال جوش و
خروش است را کنار بگذاریم، قسم به ذات که آفریدگار این خلقت
باشکوه است؛ روزی خواهد رسید که تمام گذشته رقت انگیزات
و این روزهای که به کام ات بسان زهر تلخی میکند، جبران
خواهد شد!!

گذشته یک خاطره است، که میتوان آن را قاب کرد و کنج دل مان
میخکوب کرد.

حال اقیانوس شگفتی های نهان است. که اگر خود بخواهیم قادر
به غوطه ور ساختن خویش در قعر آن را داریم.

و آینده اسطوره ی است که خود رقم میزنیم!!

_ خود را شتابان قریب اش رساندم، هی هی هی یسرا حالا گریه
برای چی؟ اوووووف نکو میگم نمیفامی دختر طاقت دیدن ای
حالت تره ندارم

یسرا طرف مه سیل کو میگم طرف مه سیل کو تو ای چشمه‌هایش
ره ببین... مه برت نگفتم گریه نکو هیچوقت که مثل زامبی ها
واری میشی هااا؟

_ خنده ی توأم با گریه کردم: ههه دیوانه

نمیدانی که چقدر خوشحال شدم علی نتانستم مانع سریزه شدن
اشک خوشی ام شوم

_ مه هیچگونه اشک را در این چشم های زیبا و دلکش ات روا
نبینم ولو اگر اشک خوشی باشد فهمیدی؟؟

_ برای یک ثانیه احساس کردم که من همان یسرا هستم، علی هم
همان علی است و عشق هم میانِ مان در جریان است....

ای کاش این جرقه ای از گذشته خوب که در ذهنم تابید قدری دوام میکرد... خیالات فقط در قالب خیالات اند که زیبا و نفس گیر اند و بسان شهد شیرینی میکنند اما همین که چشم روی واقعیت گشودی بسان زهر در کام دلت تلخی میکند....

اولین شبی بود که من در شفاخانه بودم روی موبل خوابم بُرده بود وقتی صبح بیدار شدم گردنم شخ مانده بود کش قوسی به بدنم دادم رفتم صورت مه شستم میخواستم چادر مه هم درست کنم که دیدم سوزنک چادرم گم شده بی خیال همینگونه پوشیدم

دستیار_ صبح بخیرداکتر صاحب دیشب بخیر گذشت!

_ بخیر باشی توفیق جان میشه یک درخواست ازت داشته باشم لطفا؟

_ خواهش میکنم درخواست نی امر کنید

_ خودت خو دیدی دیروز چاشت هم درست غذا نخوردم بنابر ازدیاد مریض ها شب هم معده مسکین ام را با بیسکویت سیر کردم به خاله بگو که یک صبحانه مفصل برم آماده کنه تخم و رومی البته به دو نفر

_ درست است چشم داکتر صاحب!

_ رفتم اتاق پدرکلان علی دیدم به هوش آمده بود....

سلام علیکم سر طبیب صاحب خوش آمدید!

_ خوش باشی داکتر افسانوی شفاخانه ما از کار دیروز ات خبر شدم ریسک بزرگی را به گردن گرفته بودی خودت خو میفامی که چقدر حساس است اما با آن هم هزار دل را یک دل کرده انجام اش دادی آفرین دخترم!!

_ کوچک نوازی میکنی سر طبیب صاحب این وظیفه من بود بایست انجام میدادم.

دیدم که پدرکلان علی مرا نزد خود فراخواند.....سر مه نوازش کرده و با صدای پر از ندامت اش گفت:

_ دخترم یادت است برت گفته بودم که دخترای مثل تو باعث سرافکندگی پدر خود هستند اما با کاریکه امروز تو کردی اصلا چشم دیدن طرف تره ندارم تو ثابت ساختی که من و امثال من چقدر در ظلمت و تاریکی به سر میبریم اگر همین دختری که من تحصیل اش را، مستقل بودن اش را مایه ننگ می پنداشتم نمیبود؛ شاید حالا من هم نبودم! تو فرشته نجات من شدی دخترم من حالا فهمیدم که بنیاد و اساس یک جامعه باسواد یک زن باسواد است.

یک زن کار فهم میتواند تسلسل زنجیره آیین زندگی باشد ورنه؛ گسسته خواهد شد

تاریک اندیشان همیشه سعی می کنند زنان را در «سیاهی» نگه دارند؛

آنها از روشن شدن ذهن زن می ترسند!!
چون خوب میدانند اگر زن بداند، به فرزندانش هم یاد میدهد.

خوشا به حال پدر و مادرت دخترم که چنین اولادی صالح و پر
منفعت تربیه کرده تقدیم جامعه کردند!

سه چیز مرا به سمت آروزی هایم کشاند:

پشتکارم: که رفتم، دویدم، آموختم

انگیزه ام: هرگز خود را با هذیان فریب ندادم!

خودم: فقط، خودِ خودم

هر آغاز پر تنش به انجام زیبایی متلاقی میشود. و من آغازگر
شدم!

الوان زندگیم سیاه بود لیکن، خودم رنگ رنگی اش ساختم.

صدایی در کُل بدنم طنین انداز شد که:

تو میتوانی.....

و توانستم!!

رُمان : احساس و منطق

قسمت: بیست و چهارم

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

_ هوای دلم باریدن داشت دست شان را بوسیده گفتم:

این چه حرفیست مرا خجل زده میسازید من از شما شاکمی
نیستم..... این نظام در نوسان است و یزدان مطهر جای حق
نشسته است شک نکنید هر احدی به جایگاه لایق اش است تعلق
می گیرد....

پدر، مادر و عرفان هم آمده بودند خیلی خسته شده بودم
میخواستم برم خانه که.....

داکتر رحمت _ داکتر یسرا یک لحظه..... زیبایی این گل در برابر شما چیزی نیست اما باز هم کم ما و کرم شما در ضمن چقدر رنگ موهایت مقبول است این همه مدت این زیبایی را پنهان میکردی؟؟

_ این کور بقه دگه چی میگه واقعا سر اعصابم راه رفت با این حرف مضحک اش تا میخواستم چیزی بگویم که علی پیش قدم شد.....

علی_ موهایش به خودش و کسیکه دوستش دارد زیباست نه اینکه هر چشمی ناقابلی بیننده آن شود و ها یسرا همراهی گل حساسیت دارد گل ات دوباره به خودت تقدیم داکتر صاحب حالا هم اگر اجازه بتی میخایم همراهی دختر خالیم گپ بزنم...

داکتر رحمت _ خب من هم گپ میزنم نمیبینید

_ میبینم اما چون گپ تو بی معنا است و آن را به وز وز کردن یک مگس تشبیه میکنم همانقدر بدانگیز پس ایگنورش میکنیم

یسرا_ علییی لطفا !!! خب داکتر رحمت شما هم روزی خوب و خوش داشته باشید....

علی تو چی میکنی ادب ات کجا رفته؟ او چی قسم گپ زدن بود؟ اصلا تو چرا اینجه هستی؟ باید پیش کاکاجان باشی شاید چیزی لازم شان شود...

_ معذرت یسرا خانم میبخشین بسیارر زیاد بین کباب استخوان
شدم اصلا ای چی وضعیت است ای موهایت چی میگه فقط از
جنگل ایلا شده باشی تو چرا امروز حجاب نکردی عه؟

_ علی ای چی قسم گپ زدن است سوزن چادرم نبود همراهی چی
محکم اش میکردم؟؟ فکر میکنی خودم راحت هستم...

_ چرا مره نگفتی؟ مره میگفتی از آسمان بود از زمین بود برت
پیدا میکردم اما اجازه نمیدادم چشم هرز و کثیف هر کس روی
تار مویت خیره شود یک لحظه صبر....

_ دیدم که یک پیچکاری آورد سوزن شه میده کرد

_ حالی پیش بیا

_ ههههههه براستی هم که دیوانه هستی چطور به ذهنت آمد بتی
خودم میزنم..... بی توجه به رشته سخنانم خودش چادر مه
حجاب گونه بر سرم مرتب کرد اگر اجازه میدادم شاید ابرو هایم
را هم حبس چادر حریر روی سرم میکرد.....

_ علی چی میکنی تره چی به چادرم ایلا کو خودم دست دارم....

یا خدااا آهسته مچم دست است یا دمبل 4 کیلویی...

_ سفید برفی افگارت کردم؟ درست است نفهمیدم معذرت میخایم
بیا خودت بزن...

_ اووویی این دیگر چه موجودی خاکی ست مادامی که بعد از
خشم آتشین فروکش میکند دل از دل می برد...

برای همین شتابان نگاه از نگاه هایش بُردم

هوووی حالا نیاز نیست در پوست آدم خوبه داستان داخل شوی
گویا مه نمیفامم که چقدر مضر و مارمولک هستی

هله بیا حالی خو همراهی چادر خفکم کردی ای سوزن ره هم بزن
که تکمیل شود ...

بی توجه به کنایه هایم با خوشی محسوس نزد آمد و سوزن را
از دستم قاپید

علی_ ببین حالی مقبول تر شدی یسرایم بخدا اگر دگه کس چشم
بد طرفت داشته باشه زاره کفک میشم حور بهشتیم فقط میخایم از
مه باشه از مه...

_ علی متوجه گپ زدن ات باش... تو چی گفته میری ها ااا؟؟؟ کمی
که طرفت خنده کردم خوده چی فکر کردی؟؟؟ چطور میتانی
در موجودیت خانمت به کسی دگه چنین حرف های بگویی؟؟
افسوس به حالت علی خان

این تمام اش حرف های عقلم بود اما قلبم برم میگفت: یسرا نکو
ای کاره. خودت از همه بهتر میدانی که علی چه سختی های را
پشت سر گذرانده...

دوام آوردم حتی اگر طناب طاقتم به باریک ترین رشته اش
رسید....

حتی اگر از زمین و زمان بریدم....

حتی اگر به بدترین شکل ممکن کم آوردم....

تو چه بساطی بودی که خودت را روی زندگی بی باک من سیطره
کردی؟؟ یکبار دگه به مه نزدیک شده بودی فراموش میکنم که
کی هستی برو همراهی زن ات زندگی خوش و آرام داشته باشی!!
از میان دندان های قفل شده و دستان مُشت شده مرا مخاطب قرار
داد:

_ یسرا چپ باش فقط چپ باش

_ شاید امروز در تقویم زندگیم درج شده بود تا انبار این همه
سال دلم را بیرون بریزم شدید الحن پاسخ دادم:

رُمان: احساس و منطق

قسمت: بیست و پنجم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

« چرا چپ باشم هااا؟؟؟ شاید ثمره ازدواج هم داشته باشید پس
من اصلا کی هستم؟ هییییچ..»

میپیگم چپ باااش مه زن ندااااارم چرا نمیفامی؟؟؟
مه ازدواج نکردیییییم تمام او کارهایم فقط بخاطر تو بود فقط
تووووووو

_ وای که از شدت فریکونسی صدایش دست سمت پرده .
گوشه‌هایم بُرده و با هر دو دست محکم گرفتم

_ یک لحظه نفامیدم چی شد دست های علی ره لرزه گرفت بدن
اش متشنج شد یسرا تو چی کدی؟؟؟

درست است علی آرام باش خواهش میکنم درست است بیا گپ
میزنیم حل اش میکنیم

خدا مره نیست و نابود کنه چی کنم بغضم به مرز بریدن رسید
به شدت دست سمت چشمه‌هایم بُردم و پاک شان کردم چون اشک
جاری ساحة دید ام را محدود ساخته بودند!

علی دواهایت کجاست؟؟

_ ی یس یسرا ب برو نم نمیخایم که دوباره تره ا اذیت کن کنم

_ علی خواهش میکنم بگو دواهایت کجاست خدایا حالی مه چی
کنم؟؟

دیدم که طرف جیب خود اشاره میکنه بعد از خوردن دواهایش
دوباره سر حال شد بلند اش کردم تا روی موبل دراز بکشه
من هم پایین موبل نشستم خدا از دلم خبر بود که چند بار خودم را
بابت این کارم نفرین کردم که حرف هایم منتج به عذاب کشیدن
علی شد....

نوایی که با صلابت از درون ام در فضای بیرون می پیچید هق
هق گونه گفتم:

«علییی معذرت میخایم بخدا قسم قصد جگرخون کردن تره نداشتم

_ یسرایم ای چی وضعیت است مره دیوانه میسازی دختر؟؟؟
عاجل اشک هایته پاک کو نبینم هله....

لا حول بلا خدایا خودت برم صبر بتی یسراااا پاک کو ای اشک
های لعنتی ره اگر نی خودم دست به کار خواهم شد....

چیزی نیست ببین حالی خوب هستم....

بعد از گفتن او گپ ها به تو، رفتم بالای قبر پدرم و از تمام
بدبختی های که زندگی بر من روا داشت و گریستم گفتم:

« تو یکبارمردی و حالا بی خیال همه چیز و همه کس آرام
خوابیدی اما من در بیداری هزار بار مرگ را تجربه کردم...»

همان روز میخواستم خودکشی کنم اما چهره خواهر هایم چهره
مادر غم دیدیم از زیر نظرم عبور کرد نتانستم و یکبار دیگر
مغلوب افعال سرنوشت شدم و زندگی دوباره مرا سوی ظلمات
خود کشاند....

هر انسان فقط یک قلب دارد و میدانی این قلب یک دروازه ی
فولادی است که فقط یکبار باز میشود و تو فاتح این دریچه شدی
کلید قلب من فقط دست تو بود و با رفتن ات آن در را بسته کرده،
و خودت را در داخل اش محبوس ساختی پس چگونه احدی
دیگری راه دخول به این دریچه را داشته باشد هوووم.....؟؟
تمام آن حرف های سوزناک که برت گفتم کذبی بیش نبود چون تو
از من دلسرد شوی، از من متنفر شوی و این بدبخت احمق را به
باد فراموشی بسپاری....

غافل از اینکه این بار سرنوشت و تقدیر هم دست به دست هم
دادند، تا دستان این دو را یکجا کنند...

اگر چیزی یکبار در لوح تقدیر نگاشته شود، حرکات وضعی و
انتقالی زمین نزد اش مُبتدل و بی حاصل است.
چون او فعل خود را تطبیق میکند و کار خودش را خوب بلد است.

_ علییییییی خب حالا چراااا...!؟

_ چون بی نهایت دوستت داشتم و دارم و هیچگونه سختی و رنجی را بر تو روا نمیدیدم من یک دهاتی بی سواد با او خانه گلی چگونه تره خوشبخت میساختم؟؟ اخلاق کاکاها و پدرکلانم که برت معلوم بود نمیخواستم که حتی یک سخن هم باعث رنجش این دل پاک و زیبایی شود که با بودن در کنار مه تمام اینها ره یک به یک میدیدی و مه اصلا نمیتانم حتی تصور شه بکنم که چطور حتی با یک خم ابروی تو مه مرگ را تجربه میکردم

مریضی من از طرف دیگر خودت که دیدی من چه آدم روانی هستم برای همین تمام جوانب را سنجیده و او تصمیم را گرفتم!!

!...باختم در عشق

"اما باختن تقدیریت

ساختم، با درد تنهایی مگر تقدیر چیست؟

خسته ام؛ از این زندان،

"که" نامش زندگیست

پس قشنگی های، دنیا دست کیست؟

اصلا نمیدانم این چه بازی ست.....!

#تاسحر

_ علی علیم راست میگی؟ عذر میکنم برت خواهش میکنم بگو
بلی راست است...!!

_ بلی راست است یسرایم، راست است!

_ با مشت به سینه اش میکوبیدم و گریه میکردم.....

چرا چرا پس مره او قدر زجر دادی؟؟ تویی احمق تو خرس قطبی
چرا؟؟؟؟؟ غول بیابانی، مرکب عظیم الجثه، لهر اسپ بدقواره...

هر چی قلبم را با فریکانس های مغزم قناعت میدادم اما مگر این
دل دیوانه شنیدن بلد است؟ مگر فهمیدن بلد است؟ فقط تقویت آن
احساس که درونش ریشه دوانده را بلد است....

علی یعنی چی که مریض هستم، مریض هستم خدای نکرده کدام
مرض لاعلاج خو نیست حالا دنیا تمام اش پر از درد و درمان
شده هیچ انسانی سالمی ره نمیبینی خدا میداند اگر مه معاینات
خوده بکنم کدام مرض های غیبی خاد داشته باشم پس اینکه دلیل
نشد!!

میان سخنانم عرفان داخل آمد....

شتابان طرفش دویده گفتم:

« عرفان تو میفامیدی که علی متاهل نیست»

عرفان_ اینجه چی گپ است؟ ای چی حال و روز است؟

_ لالا جان بخدا برت توضیح میتم اما ابتدا از تو توضیح میخایم
لطفافا!!!

امم جان لالایش میفامیدم اما خودت خو میفامی که درد دوستی
زور است و بچه خالیم ازم قول گرفته بود که برت نگویم ای گپ
ره علی فقط به تو گفت و تو به مه دگه هیچ کس خبر نداره.....

مه خی پس الفرارررر کم کم

رُمان: احساس و منطق

قسمت: بیست و ششم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

_ عرفاااااان میکشم هر دوی تاااان ره

میدانی اووی خرس قطبی! که چرا روزگار تره واپس نزد من
احظار کرد؟؟؟ چون خودم صور مرگ را در گوش هایت بدمم و
عزرائیل ات شوم

_ هههه ای و اااااای خدا از دست ای شیشک زن نجات بتیت علی
بچیم دیدی تره گفت محکم کو خود سه چند طوفان نوح در راه
است....

_ علی دستهای خوده پشت گردن خود بُرده گفت: ولا چی کنیم
دگه خدا روز آورده

_ تو بگذار من به این حرف هایم جامه عمل بپوشانم باز روز
روشن ره به دیده های هر دو گک تان نمایان میسازم
الصبرررررررررر

خو دگه شیشک زن نمیری خانه مه میرم دفتر که هموتو تره هم
برسانم

_ میرم میرم صبر میایمحالی خو میرم اما باز میفامم که
همرایت چی کنم

_ هههههه نکو ای قسم که پس رفته میشم

_ تا یک جایی عرفان مره رساند بعد از و خواستم پیاده تا خانه برم چقدر امروز با ایام دیگر در تضاد بود طبیعت رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود مطبوع و اثر بخش!! طرف چهره هر شخصی میدیدی خندان و بشاش یا شاید هم این بادِ نامآئوس از درون من وزیدن گرفته بود....مثل بادی که لای شاخه های درخت های مجنون می وزید تند باد وصف ناپذیری....!! انگار جرقه ی در دلم برپا بود ناخودآگاه لبخند واقعی و از تهی دل روی لب هایم جاخوش کرده و نیشم تا بناگوشم باز شده بود.

خانه رفتم اما خبری از خسته گی نبود حمام کردم لباس های جدید مه پوشیدم کمی به خود رسیدگی کردم گفتم ای کاش مادرم میبود که یخنی پخته میکرد به کاکاجان برای صحت شان خوب است. اما حالی خو نیست هله یسرا از هوش مصنوعی ات استفاده کو.... چی کنم چی کنم؟؟؟ هممم فهمیدم در انترنت سیرچ کردم طرز تهیه سوپ برای مریض ههههه نگو که واقعا همانی که میخواستم بود خب سوپ هم آماده شد در یک دیش انداختم تا سر ریزه نکند

بیا به کاکاجان سوپ پختیم ببر عرفان وظیفه است دگه کس نبود برش بگویم.

علی_ سلام یسرا جان شکر خوب هستم بلی پدرکلانم هم خوب است زنده باشی که جویای احوالم شدی....

_ زیاد گپ نزن به بسیار سختی پختم تا 15 دقیقه اینجه باشی!!

_ وی وی قطع کرد هههههه تو ای ناز شه سیل کو حالی

_ اوویی یسرا از دست ای قهر پلاستیکی ات چی 15 دقیقه

گفتم؟؟ ای یسرا مه میگم خدا چی کنیت ای آشپزخانه چی حال

داره اوووو مای گاد خدایا سر و وضع مره ببین به سرعت نور
تمام آشپزخانه را پاک کردم و عاری از مخلفات اضافی کردم رفتم
خوده دیدم که اصلا شناخته نمیشم صورت مه شستم موهای پیش
روی مه بافتم به محض اینکه زنگ دروازه زده شد عاجل دویدم
که باز کنم اما وقتی نزدیک دروازه رسیدم، کمی برک گرفته عقب
جهیدم... یسرا آدم شو ایقدر زود خوده از دست نتی خوده قهر
بگیر!!

همممم چرا ایقدر دیر کردی نی که پای ته خینه کرده بودن؟؟ خب
به هر صورت همینجه منتظر باش میارم...

بگیر زود ببر که سرد میشه

_ مجددا علیکم سلام شکر خوب هستم تشکر از اینکه تعارف

کردی خانه نمیایم میرم که ناوقت میشه

_ زیاد خوده برم مظلوم مظلوم نگیر خالیت خانه نیست پس فی
الحال رئیس مه هستم جناب برو دگه از این بیشتر وقت مه نگیر
بای بای در ضمن فکر ته بگیر که چیه که به بسیار مشکل پختیم

_ هممم پس صبر که دست پخت یسرا جانمه کمی تست کنم.....

_ با قاشق به پشت دست اش زده گفتم:

« اووویی چی میکنی مردارخور نکو دهنی میشه...»

_ چی مه مردارخور هستم یسرا؟

_ وای که دوباره همان سیما دلم لرزید خیلی دلم میخواست بگویم
نخیر قصدم فقط شوخی بود....

اما عقلم اجازه نداد که بگویم سخنان قلبم را باطل گماشت و
خودش کلید چرخش زبانم را بر دست گرفت...

بلی مردارخور هستی خوووب صحیح شتر مصری...

ههههههه

_ حتی در وقت قهر هم چه دلربا میشی دلبر ماه جمال من

آهنین جانی، ولیکن آهنین دل نیستی....!

_ ندانستم چگونه و چه زمان فرمان جاری شدن این ابیات، از
ضمیر ناخودآگاه ام صادر شد!

بلی!

آن یاری سنگ دلت منم

آن دلبر دل فریب ات منم

باید بپردازی بهای ناز و بازارم را
چون در میان همه آدم یکدانه ات منم

#شناسحر

_ دفعتا دمای بدنم بالا رفت احساس گرما میکردم ،
وای تو چی گفتی یسرا!!! الهی زیر بمب هستوی اوکراین شوی

_ هههههههه یسرا کومه گک هایش ببین چطور سرخ شده برت
قول میتم دوباره دل ته بدست میارم تسلیم ای قهر کردن های
ساختگی یت نمیشم....

_ دروازه ره بسته کردم نمیدانم چی شد قلبم بد رقم تپ و تاپ
داشت به شدت جریان خون را پمپاژ میکرد رفتم خود را در آینه
دیدم واقعا صورت ام سرخ شده وای خدااایا یسرا تو چی کردی
خوده شرماندی تمام سیاست هایم به باد فنا رفت....

تمامش تقصیر این دل است اصلا تو به اجازه کی ایقدر زود
احساساتی میشی عه؟؟ ذهن عزیزم را ببین چقدر آرام و ریلکس
است تدبیرانه به حرف ها گوش میسپارد اما تو آبروی مرا بُردی

خالیم، کاکاهای علی هم تمام شان از مزار آمده بودند برای همین
مادرم شان خانه آمدند شب هم بعد از صرف طعام همه به اتاق
های خود رفتند و من هم بنابر خسته گی به دیار شهد خواب
ملحق شدم!!

زُمان: احساس و منطق

قسمت: بیست و هفتم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

بلاخره به همین منوال یک هفته از پیام ها و قریحت شاعری
علی و جواب های کوتاه و زمخت من گذشت امروز قرار بود
پدرکلان علی مرخص شود و برای همین همراهی مادرم در پخت و
پز سهیم شدم...

قابلی، کوفته، دو پیازه، سبزی پالک، را مادر جانم پختن.

فرنی، کیک جواری، سلاد و دسترخوان را من آماده کردم مرغ
بریان را هم عرفان از بیرون آورد.....

لالا جان بیا ببین همین قسم درست است!

_ چی است یسرا جان؟؟

_ دیزاین دستمال کاغذی این طرح اش خوب است؟ یا این؟

_ اووو چقدر سیستماتیک چقدر شما دخترا اندک بین هستین
واقعا هم که بودن دختر در یک خانه زیب و زیور خانه است چقدر
دسترخوان ره زیبا مرتب ساختی به گفته خودت باکلاس هههههه

_ هممم ای گپ خو است دگه یعنی واقعا خوب شده؟ مطمئن
هستی؟

_ بلی جان لالایش من که کاملا حیرت زده شدم کاش خسران مه
هم همیقدر به مه ترتیبات بگیرن

_ عرفاااان آزارم نتی دگه

_ دستهای مه به نشانه تسلیم بالا کرده گفتم: خو اینه دهنم زنجیر

_ ساعت از 12 گذشته بود ورخطا رفتم تا خودمه آماده کنم
موبایل مه دیدم که 10 پیام از طرف علی آمده بود:

سفید برفی مه چطور است؟

امروز قرار است حور بهشتی مه ببینم و هیچ آرام و قرار ندارم

میخایم همان پنجابی پسته یی ته بیوشی....

موهایته مثل همان روز افشان کنی...

یا نی نی نکنی که مرد ها زیاد است موهایته جم کو!

و ها راستی چادر بیوشی چون کاکاهایم هم هستن

_ اووووو جناب دگه امر و خدمت ندارین که منی مسکین به

داد اش برس...توبه یارب بگویی طفلی بیش نیستم موبایل
روی تخت انداختم رفتم الماری مه باز کنم که صدای مسج بلند شد

_ دارم البته که دارم فقط زیاد یسرای مه مقبول نسازی که

بیهوش خاد شدم....

تو چقدر شبیه مهتابی؛

مقبول، مغرور اما دور...

_ یک ایموجی اخمو برش روان کردم رفتم از بین لباس هایم

پنجابی تربوزی رنگ مه انتخاب کردم در گل پنجابی را زیاد
دوست داشتم چون خوب هم معلوم میشد موهایمه از پیشروی دو
تقسیم کردم و دو حلقه موی مه رها کردم یک لب سیرین تربوزی
گک خیره هم زدم وی بیخی یادم رفت

عرفاااان، عرفاااان برو پایین کاکاجان شان ره در لفت بالا کو
شاید صفاکار نباشه که رهنمایی کنه یکبار برو پایین

_ ها راست میگی هیچ ده فکرم نامد تبریک لباس هایت چقدر
برت خوب میگه

_ تشکر لالا جان هله برو دگه

_ بخدا دختر باشه اینی قسم چهارطرف فکرش اجل معلق واری
سوسک واری چابک چابک ایسو اوسو بدوه

_ مادررررر ای بچه ته اصلاح کوووو

_ بچیم چی کار داری همرایش هزار کار سرم ریخته و ای
کارهای شما را ببین یا خدااا

بیچاره از صبح جان ده جانش نماند نمیفامم اگر تو نبودی مه چی
میکردم دخترم وی مادر مه قربانت چطور شیرین شدی قند
مادرش!!!

_ وییی مه قربانت مادر جان امروز چقدر خسته شدی کاش اینی
نالایق کمی بیشتر به دردت میخورد

منتها مهمان ما هم رسیدند! اول شمسیه و لیمه داخل شدند خداااایا
چقدر دلتنگ شان شده بودم محکم در آغوش گرفتم شان و بوسه
ی از گونه های شان چیدم...

واه واه شاهدخت های مزاری آمدند چقدر مقبول شدین

علی آرام در گوشم نجوا کرد: دلبر ماه جمال ام یک نگاه سوی ما
میکنی؟؟

پشت مه دور دادم و ااااه چقدر پیراهن تنبان همراهی واسکت
مزاری نمودش میداد چقدر علی مه امروز نور کشیده بود اصلا
نمیتانستم که چشم ازش بردارم میخواستم چشم همه عالم را برای
دیدار محبوبم قرض بگیرم تا باشد از دیدن اش سیر شوم

در زندگی فقط یک نفر میتواند تکه های شکسته را مثل پازل
کنار هم بچیند،

حتی اگر خودش شکسته باشد...

به قول مولانا:

" زخمی که زند بر دستت بر عاشق سر مستت

نمی تواند غیر تو تدبیر و دوا کردن..."

فقط به یک سلام و علیک اکتفا کردم چون دست قلبم درد نکند
دوباره کار خودش را کرد و بُهت زده گی ام را از طریق صورتم
به رُخ دیده کشید....

عرفان همه را به طرف سالون رهنمایی کرد

مادر تو دگه بیرون نشو برو پیش مهمان ها بشین همه چیز آماده است خودم غذا ره میکشم عرفان برو ببین چیزی کار نداشته باشند

واای مادر مه که فرستادم حالی ای برنج و دو پیازه ره چی قسم بکشم اگر از پیشم خراب شود همممم فهمیدم یسرا فدای هوش ات شوم ههههه

رفتم آهسته لیمه و شمسیه ره صدا کردم چون شمسیه از مه کرده قابل تر است

شمسیه جانم میفامم که خسته هستین معذرت میخایم همه چیز آماده است اما فقط در کشیدن غذاها کمک میکنی؟..

شمسیه_ یسراا از دست تووو دختر این چه حرفیست تو نمیگفتی حالی خود ما میامدیم هله لیمه دست و آستین ته بر بزن....

_ به کمک شمسیه و لیمه هم سفره غذا مکمل ترتیب شد مادرم به کاکاجان یخنی پخته بود

لیمه_ یسرا ببین لالایم کدام چیز برت میگه....

_ دیدم که علی با چشم طرفم اشاره میکنه اما مه هیچ نمیفامیدم فکر میکردم قاشق میخایه برش دادم

لیمه _ هههههه نی یسرا جان، لالایم قاشق نمیخایه نمیبینی اشاره
میکنه میگه چادر ته جور کو

_ راستی؟ خب چی بفهمم چند بار همی قسم کرد اما نفهمیدم چی
میگه اوووووف یکی خو ای چادر عقم فرو ریخت نمیفهمم کار
کنم یا ایره محکم بگیرم باز ای هم چادر گاچ هر لحظه میلخشه
شمسیه _ اما واقعا خیلی برت میزبیه چقدر مقبول شدی علی خو
ناحق تره سفید برفی نمیگه

_ نی دگه دخترا اوتو نکنین که باز مغرور میشم ههههه طرف
شان چشمک زدم زود زود دسترخوان ره جمع کنیم بریم آیسکریم
خوردن

دیدم که قیافه های لیمه و شمسیه از لبخند محو شدند

شمسیه _ یسرا مگر پدرکلان مه نمیشناسی تو عه؟؟ ای قسم گپ
ره نگویی فامیدی!!

_ چرا عزیزم خو فقط آیسکریم خوردن میریم قاچاق تریاک خو
نمیکنیم آن قسمت را بر من واگذار کنید بلی ها!!

_ یسرا ای کار ره نکنی بخدا ما ره میکشه

دیدم که یسرا رفت پهلوی پدرکلانم نشست پدرکلانی که تا امروز
ما همیشه دو متر فاصله خود را همرايش مراعات میکردیم اما

حالا یسرا کنارش نشسته بود یسرا شروع به سخن گفتن کرد و
مه در دل آیت الکرسی را میخواندم....

رُمان: احساس و منطق

قسمت: بیست و هشتم

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

__ کاکاجان مریضی تان چطور است ؟

__ خوب هستم شکر دخترم اول به فضل الله دوم از برکت خودت
فقط کمی سرم گنکس است

__ خیرس کاکاجان تشویش نکنین تأثیر دواها است همایش میوه
و سبزیجات استفاده کنید به مرور زمان خوب میشین بخیر

__ ان شاءالله دخترم!

__ خب کاکاجان مه یک عرض داشتم نزد تان....

__ بگو دخترم یک گپ نی صد گپ بگو

لیمه _ شمسیییییییه ای پدرکلانم است؟؟؟؟؟؟ وای من که باورم
نمیشه نی که یسرا جادویش کرد هههههه

_ دختر چپ باش مه اینجه جانم برآمد که عکس العمل پدرکلانم
چی خاد بود و تره ببین پیش گوشم وز وز کرده میری چپ باش
که سوره از پیشم غلط میشه

_ اوووف یکی خو تو آب از آب تکان نمیخوره که ختم قرآن تو
شروع میشه ...

یسرا _ خب کاکاجان شمسیه و لیمه مثل خواهر های واقعی ام
هستند نمیفهمین که با آمدن شان چقدر غرق خوشحالی و ذوق
زده شدم برای همین کارهای خوده زود زود خلاص کردیم،

اگر اجازه شما باشد من شمسیه و لیمه ره به آیسکریم خوردن
ببرم؟؟ زیاد دور نیست پایین بلاک است

شمسیه _ خلاص شد لیمه بچیم ما مُردیم حق ته برم حلال کو

_ اتاق در سکوت محض قرار گرفته بود همه نگاهها طرف من
بود با این حرفم به چین های جبین پدرکلان علی افزون شد...
یسرا شاید حق با شمسیه بود نباید میگفتی عاجزانه سر مه پایین
کردم

_ شرایط خراب است اوتو نیست که مه بالای نواسه هایم باور
نداشته باشم دارم اما بالای محیط باور ندارم در این دور زمانه

یک آدم خوب و دل پاک هم نمانده اینا ساده هستند این اولین بار
شان است که شهر آمدند پس هیچ نیازی نمیبینم!!

اما اگر همراهی تو باشند خاطر جمع است برین دخترم اما زود
بیاین اینا امانت بچه مرحوم هستند .

_ _ _ _ _ دستان مه پیروزمندانه به حرکت درآورده گفتم:

« یسس همین است»

که با دیدن جمع منفعل شده زود عزم ترک حضور کردم...

ابتدا خیلی مایوس شدم اما با شنیدن جمله آخر کم بود پدرکلان ته
بغل کنم شمسیه هههههههه بخدا یک بال بخاطر پرواز کم داشتم
هله بیاین بریم کشش طرف میله دخترانه ما

علی_ کجا با این عجله؟؟؟؟؟ تو از مه اجازه گرفتی

_ _ _ اووووه خداااا فقط قصد ترک وطن داریم بخدا ولگه در مرز
ایقدر از آدم پُرس و پال شود حالا چه نیاز به این همه اجازه خو
از پدرکلانته که گرفتم به تو صبر است دگه

سنگ ده جایش سنگین است باز تو خو بیخی صخره هستی هههه

_ _ _ از پدرکلانتم اجازه شمسیه و لیمه را گرفتی اما از مه باید اجازه
خوده بگیری سرکش من!!

هر دو فامیل یکدیگر خود را به تمام معنا میشناسیم و خبر هم دارین که علی بچه ما حالی به خود مردی شده همین علی بود که زندگی خود و خانواده خود از بیخ و بُن دگرگون کرد به امر خدا و سنت پیامبر دختر تان یسرا را به بچه ما علی خواستگاری میکنیم.

5 جریب زمین را سال قبل علی بچیم ده مزار خرید اوره هم بنام یسرا دخترم میکنم

نامخدا دخترم یسرا از اخلاق حمیده برخوردار است هر قسم شرط و شروط که داشته باشید از طرف ما قبول است !!

علی_ هرگز فکر نمی‌کردم پدرکلانم راضی به این پیوند شود مه اصلا از این موضوع اطلاعی نداشتم با یادآوری حرف پدرکلانم تکان خوردم، چی من و یسرا؟؟؟؟؟

نمیدانم چه حسی درونم جولان کرده بود حس و خوشی و اوهام در من مختلط بود

ندای تردید در سرم نجوا میکرد که اگر نتانم هُمای سعادت را بهر یسرایم به ارمغان بیارم چی؟

اگر روزی منتج به شکستن آن قلب پاک و مبرایش شوم چی؟

شمسیه _ یسراااااااااا اووووررررا یسرااا شنیدی ؟؟؟؟

___ شمسیه و لیمه من را در آغوش خود گرفتند اما جسم من از شوک آن حرف هیچ تحرک نداشت فقط مسکوت نگاه شان میکردم نوع شتابزدگی در کُل وجودم رخنه کرده بود!

پدر یسرا _ حاجی صاحب مبحث مال و منال را یک گوشه بگذاریم، به گفته خودتان هر دو فامیل یکدیگر خود را میشناسند و ما علی بچیم ره از طفولیت میشناسیم نامخدا پسری کوشا و پویای است تا امروز هیچ خطایی ازش ندیدیم یک پسر بااخلاق و بادرک و فهمی است دقیقا برای یگانه دخترم چنین مردی با چنین اوصاف میخایم؛ اما این زندگی من و شما نیست جوان ها باید با هم مشورت کنند هر چه نباشد اینها قرار است یک عمر با هم باشند رضایت دخترم رضایت من است.

اما اگر همه موافق اما دخترم مخالف باشد، امید شما هم دلگیر نشده و همین پیوند فامیلی ما ادامه داشته باشد.....

___ دقیقا حرف بجا و معقولیست پس اولاد ها با هم نشسته و خودشان تصمیم بگیرند.....

یسرا_ در اتاق نشسته بودم که علی تک تک زد و داخل شد یسرا
میتانیم با هم حرف بزنیم؟؟

رُمان: احساس و منطق

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

قسمت: بیست و نهم

شمسیه_ لیمه بخیزکه بریم هله که در میان دو مهتاب ابر تشریف
داریم ههههه

_ ابرو های علی کمان و درشت بود که اینها دست به هم داده
زمینه جدی نشان دادن چهره او را ارزنده تر میساختند
از اکثرا هم کمی بیش، همیشه در قالب همین ژست قرار داشت
به ندرت اگر میخندید...

حتی با خاله جانم هم ملایم توأم با تبسم سخن می گفت
آن قهقهه های اغواگر و تنوع ژست صورت اش فقط مختص من
بود و دقیقا همین حالا سیمایش واقعا دیدنی شده بود
با صلابت خنده ام در درونم ریختم و مانع بیرون شدن شان شدم
توبه یارب ای که او تو میشرمه مچم خی مه چی کنم...!
علی حالی چرا سر ته پایین گرفتی..؟ نمیخورمت خیرس بیا
تره خدا مره سخته نئی ایقدر هم دگه عاجز نیستی ..
با جدیت محض رشته کلام را در دست گرفت...

علی_ ببین یسرا جان فکر کنم از تصمیم پدرکلانم هم خبر شدی و
دقیقا بخاطر همین موضوع پیش ات آمدم مه اصلا از این
موضوع خبر نداشتم پدرکلانم بی خبر از همه این موضوع را
مطرح کرد.....یسرا مه قبلا هم برت گفته بودم که تو
از مه کرده سر تر هستی از هر لحاظ شاید آنی که واقعا لایق تو
است شاید من نباشم .

یسرا_ علی میفامم قبلا هم این حرف ها ره برم گفتی نیاز نیست
دوباره یادآوری کنی وقتی نمیخایی جبر نیست نیاز نیست این همه

بهانه تراشی کنی تو تشویش نکو مه پدرمه میگم گپ همینجه
بسته میشه !

با بغضی که چیزی به کسر آن نمانده بود سمت دروازه پا تند
کردم...یکباره دست بی نبض ام سمت اش کشیده شد....

از نزدیک چشمانش چه زیبا خودنمایی میکرد میتوانستم در
عنبیه چشمانش انعکاس تصویر خودم را ببینم محجوبانه نگاهم
کرده، نفس های گرم اش به صورتم برخورد میکرد

علی_یسرایم، گوزل مه، شاهدخت مه، من اگر تا حال هم زنده
هستم تمامش بخاطر خیالات تو است نمیدانی که وقتی در خیالم
خود را قرین تو تجسم میکردم برایم چه دل انگیز بود حالا تو
چطور میتانی که چنین حرف های بگویی عه؟؟

یسرایم مه یک آدم رنج دیده و غم کشیده هستم وقتی خوده
خوش نگا کرده نتانم چگونه تره خوش بسازم؟ چگونه خوشبختی
ره فرش قدم هایت بسازم ؟

یسرایم باور کو من خیلی شکستیم و شکننده هستم!

مه از مهر و محبت پدری محروم بودیم پس چگونه مهر پدری
خوده به اولادم در آینده منتقل بسازم تو بگو....خدا مشهود است
که این احساس پاکم چقدر خواهان تو است اما زمانیکه؛ منطق ام
اعلام حضور میکند تمام احساسات از کف دستم میرود!!

_ میدانی علی! زمزمه های تو توان بیدار کردن سنگ خوابیده در کف دستان مرا داشتسونامی از غصه به قلبم هجوم آوردند چقدر پژواک صدایش عجز و شکننده بود با صراحت میتوانستم آن لرزه درون اش را از چشمانش به خوانش گیرم....

علیم جان و دلم قربانت شوم ای قسم نگو با هم میسازیم و درست اش میکنیم التیام به تمام زخم های کهن ات میشم شانه ی برت میشم که هر لمحہ خواستی بی محابا سر بگذاری و ساعت ها با هم راز و نیاز کنیم ...

خسته ای؟

..اما تا هر زمان بخواهی تکیه گاهت میشوم

تنهایی؟

..در میان منجلاب روزگار،من پناهت میشوم

مسکوتی؟

...در شب سیاه و ظلمت من ماهت میشوم

..تو فقط با من بمان من فانوس راهت میشوم

میبینی؟

...خیره به تصویر خویش در انعکاس چشم سیاهت میشوم

میجنگی؟

گاه ابری، گاه باران، گاه درخشانی، گاه سوزان

...اما همدم و همرازِ هر زمانت میشوم

می آیی؟

که در میانِ اشعار شیرازی و سعدی،

من یسرای غزل سرایت میشوم

تناسحر

علی_ با حلاوت و طنین حرف های یسرا دیگر نتوانستم تحمل
کنم و محکم به آغوش کشیدم اش میدانستم هنوز برای هم محرم
نشدیم، اما حالا اگر به جهنم هم برم دیگر عار ندارم چون بهشت
را با تو تجربه کردم بهشت من تو هستی !!

_ اووویی چی میکنی جناب دایناسور من را لای این هیکل عظیم
الجهت ات فشرده و خورد کردی کمی رحم کن بر حال منی مسکین.
ببین چقدر معصوم و شیرین هستم

_ آه دلبر سنگدل من این همه مدت این قلب من بود که در فراق
ات خورد و خاکستر شد

شانه‌هایت به سان ابری‌ست، بر آن‌ها تکیه می‌کنم، پژمرده
نمی‌شوم، حتی اگر خشکسالی باشد، پژمرده نمی‌شوم، زیرا باران
نه در آسمان، در قلب من است!! آن هم چه بارش محبت.....

Ben seni cok seviyorum !!

Benim "Yasra" benim "guzal"

_ بیا حالی پوره کو...مسلمانی گپ بزن او مردکه خیره که حالی
مه ترکی بلد نیستم اما دلیل همیشه از ناچاری مه سوءاستفاده
کرده، و تمام نفرت ته در قالب کلمات ترکی که برای من عالم
ناشناخته است بریزی جناااب

_ هههههه وی سفید برفی گکم تو ای چشم دور دادن شه ببین
ببین دوباره خود را قاضی القضاات خیال کرده و منی مسکین را
در جایگاه محکوم سخت محاکمه کردی هی هی...
گفتم: «زیاد دوستت دارم، یسرای مه، مقبول مه»

_ اووووهی دوباره گونه هایم گل انداخت با دست شروع به باد زنی صورتم کردم، چون طوری دیگری به گرمی گراییده بود....
نمیدانم چرا این کلمه " دوستت دارم " طوری دیگری وزمین و سنگین است....؟

اما اگر واقعا از تهی دل با اخلاص کامل سراییده شود، روح انگیز است برای همین جسمم از فرط خوشی آب شد!!

علی_ تنها پدیده ی که تا امروز صد راه وصال بود منطق ام بود چون ریسک کردن را نمی پذیرفت و سخت از آینده مبهم هراسان بود اگر آن دهر من از حلاوت حرف های منطق ام پیروی نمی کردم، شاید امروز جایگاه آن چنانی در این حیات زیبای ترا نداشتم و همان علی درمانده قدیم باقی می ماندم اما امروز ببین هم احساسم و هم منطق دست به دست هم آمدند و نزدت زانو میزنند ؛ که آیا این علی پسر خاله جذابت را، یک عمر به غلامی می پذیری ملکه صبای من؟؟!

_ تو گشته یی عاشق این دیوانگیم
به غلامیم نه، ترا خواهم به سلطانیم
شاید همین بود رسم این دنیا؛

که روزی شوی همه زندگیم...!

#تناسحر

زُمان: احساس و منطق

نویسنده: تناسحر "صدیقی"

قسمت: سی ام

_____ ههههههههههه همین است بلی همین است وای خدایا کاش
میشد برم بالای کوه المپیاد و نعره کنان فریادم را تا آفاق کرانه
های آسمان به صدا در آرم که: بلاخره من شوالیه سوار به اسپ
سفید برفیم شدم حتی آن جادوگر روزگار هم نتوانست تا میان من
و پرنسسم فاصله افگندد!!

کی می گوید زندگی سراسر بدبختی است؟؟ بدبختی و
خوشبختی یک زوج هستند محال است دست و دامن همدیگر را
رها کنند هر کجا عصاره ی بدبختی سرازیر شد، ایقان کنید که
خوشبختی هم دوان دوان از پی اش آمده آخر الامر خود را قرین

اش میسازد و ذرات بدبختی را جمع آوری کرده و به عصاره
زرین خویش اذن پاشیدن میدهد.....!!

[لا تحزن]

[سیخلق لك الله من ظلمة الأيام نوراً]

غصه نخور؛

خدا از تاریکی های روزگار برایت نور و روشنایی می آفریند....
واقعا هم که در تفسیر این آیت، یک دنیا گنج مدفون گردیده
است!!

_ من تا امروز حیاتم؛ هر چه روزگار با من کرد لب بر شکوه و
گلایه نگشودم. همیشه در خود ریختم و دم نزدم و صبر پیشه
کردم. نمیدانستم که عظیم الخالق اینگونه ثمره سکوت هایم را
میدهد.....

خوشا صبری که پایانش تو بودی یسرایم!!
من از این بعد سنگ صبور به در آیم همه عمر،
سنگی که صد راه تو بود تاج سر است....

#راوی

برای زنده ماندن دو قلب لازم است! و برای زندگی کردن دو عقل
لازم است!!

قلبی که دوست بدارد و قلبی که دوست داشته شود،

قلبی که هدیه دهد و عقلی که بپذیرد

عقلی که بگوید و قلبی که بقبولاند...

بسا دنیای عظیمی آن سوی این دو مرز بنا گردیده است.

دنده اعمال تو دو گیرنده دارد: احساس و منطق

هیچگاهی در میان این دو یکی را ناخدای کشتی ات نساز ورنه،

بی لنگر و سرگشته خواهد شد!!

بگذار در هماهنگی خویش سیر کنند آنگاه مسیرت در قالب

ساربان مشخص شکل می گیرد!...

این دو دنیای عظیم و پر ابهت به چه اندیشه ی عظیمی نیازمند

است، مگر نه!؟

...

_ یسرااا چی میکنی دخترم بیا دگه که همه پایین منتظر تو هستن

_ اینه آدم مادر جان

امروز قرار بود همراهی خالیم شان و علی بخاطر خرید شیرینی
خوری به شهر نو بریم

_ یسرا بیا سیت پیشروی بشین

_ عه چی؟؟ امر است یا خواهش ابرو کمان بدقواره من؟

_ یارب پناه بر تو تو ای ناز دادن شه ببین چیزی میان این دو
حالا میایی یا من بغل کرده بیارمت!..

_ عه علی شرم کو بخدا بسیار چشم سفید شدی خدایا کمی خجل
عاید حالش کن!!

_ بیا دگه که حالی مادرم شان میایند..... یسراااا رحم کو ای قسم
نگاه نکو طرفم با این دو چشم اغواگرت

آیا میدانی؟

مسکون ترین جای جهان ؛

بودن کنارِ توست!

هنگامیکه می نگری در چشمان من....

و محو شدن در چشمان توست!

#شناسحر

_ اووویی که دوباره گونه هایم گل انداخت، چقدر این مود علی
به قلبم چنگ می انداخت....

اینه شیشتم علی خان خو چی دگه تووبه

_ خو همی کلان گپ است سیل کو سفید برفیم بیخی نمود موتر
مه کشید علی فدایش شوووه

_ خدا نکنه باتورم(سلطانم)

_ چی چی گفتی ایره از کجا یاد گرفتی؟؟

_ خو دگه مره دست کم گرفتی مه پشت صحنه نفر دارم لیمه برم
یاد داد هههه

مادر علی _ دخترم اول کجا بریم لباس اول ته چی میپوشی چیزی
مد نظرت است؟

علی_ ها مادر جان مه انتخاب کردیم....

شمسیه_ ههههه مادر جان فکر کنم دو تا عروس خانم داریم

علی_ توبه یارب نی منظورم ای بود که مه انتخاب کردیم که یسرا
چی بیپوشه مه از هند برش ساری دامن فرمایش دادیم به احتمال
زیاد فردا میرسه.....

شمسیه_ اووهوووو خی گپ ازی قرار است، که دل بی قرار
است.

ما بیچاره گک ها در کابل به یسرا به دنبال لباس میگشتیم نگو که
بچیت به زن خود از خارج میخایه

مادر علی_ خوب کرد عروس ماه روی مه لایق بهترین ها است

یسرا_ زنده باشین خاله جان خوبی از خودتان است

علی آرام کنارم آمد فهمیدم که باز کدام گپ میخایه بگویه:

علی_ پس خانمم این همه شیرین کلامی را هم بلد بوده و ما بی
خبر....چرا کمی خرج منی مسکین نمی کنی؟؟

_ اوویی اعتماد به سقف را ببین تو مسکین؟؟ وای نکن که از
فرط خنده تلف خواهم شد واقعا هم مادامی که واژه ی مسکین به
غول بیابانی مثل تو تعلق گرفت مسکین تر شد ههههه

تا ساعت 12 در بازار بودیم اما هیچ چیزی به دلم پیدا نشد خیلی
خسته شده بودم و همچنان گرسنه

اوووف بیخی پای مه درد گرفت علی تا چی وقت ای قسم مره
چرخک داده میری..؟! ربات خو نیستیم بریم یک رستوران نان
چیزی بخوریم

_ عزیزم، سفید برفیم قسمی گپ میزنی که مه تره گشنه میگردانم
از صبح تا حال فقط کم مانده مره بخوری

_ خو هضم شد دگه مه چی کنم وییی

_ هههههه فدای سرت مادر یسرا راست میگه بریم یک جای هم
کمی رفع خستگی کنیم هم یگان چیز بخوریم

مادر یسرا_ دخترم تو عروس هستی کمی عاجزک بگیر خوده

یسرا_ چی عاجز بگیرم؟ چی قسم عاجز بگیرم؟

اووو مامی جان مه از عروس های اپدیت هستم هموتو خوبش
است نیست خاله جان؟؟

_ هههه خاله صدقیت نکو خواهر جان چی کار داری جوان ها ره

بان که از زندگی و شادی خود لذت ببرند وقت ما خو تیر شد

گذشت خوب میکنی دخترم همیشه همین قسم سرشار و دل زنده

باش!!

_ شانه بالا انداخته و یک لبخند دندان نما تحویل خاله جانم دادم

خب جهت صرف طعام به یکی از رستورات های شهرنو رفتیم
علیییییییییم

_ جان علی، عمر علی امر کو!!

رُمان: احساس و منطق

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

قسمت: سی و دوم

_ خب چیز است میگم ساری دامن چی رنگ است؟ به نظرت برم
خوب میگه؟

_ گوزلم، سفید برفی مه که هر رنگ بپوشه نمود اش میگه...
کالا زیب است. اما مه چون رنگ بانجانی دوست دارم خواستم که
دلبر مه هم در لباس بانجانی رنگ ببینم اگر دوست نداری بگو
رنگ میزنم تبدیلیش کنن

_ نخیر، نخیر تو خوش باش مه هم خوش هستم فقط چون
کنجکاو بودم پرسیدم بی صبرانه منتظر هستم ببینم چی قسم است

خب بلاخره طی یک هفته تمام کار ها تمام شد یک جوهره ساری دامن و دو جوهره لباس بف با دیزاین های متفاوت کرایه گرفتم هتل هم بوک شده بودم در یکی از هتل های زیبای و مجلل شهر کابل (تاج کانتیننتال) مطابق فیصله که بین بزرگان صورت گرفت شیرینی خوری قرار است در کابل و محفل عروسی در مزار برگزار شود.....آرایشگاه " پرنسس زارا " را هم بوک کردیم تقریبا آماده بودم ساری دامن مه پوشیدم از چیزی که فکر میکردم زیباتر بود رنگ باتجانی روشن داشت کار شده با یخک های کرستالی و مهره های نقره یی زیورات اش هم هماهنگی خاصی با لباس داشتند ظریف و در عین حال زیبا همان قسم که دوست داشتم فیشن بسیار خفیف کردم موهایمه تمام شه اوتو کرد چون از زرق و برق زیاد خوشم نمیایه

امروز باید یکبار شفاخانه میرفتم تا هم کارت دعوت را برای بعضی ها تقدیم کنم و هم رخصتی دو ماهه بگیرم...

داکتر رحمت _ تبریک باشه داکتر یسرا خبر شدیم که قرار است با روزگار مجردی وداع کنید...

_ داکتر رحمت واقعا مرد باوقار و با تدبیری بود میتوان گفت یکی از دوکتوران نخبه شفاخانه...!

تا امروز جزء ادیب سخن پروری چیزی دیگری از ایشان ندیدم... بلی داکتر کوشا و پویا ما خداوند سایه مرا بالای شما هم بندازد .

__ سایه شما که خیلی وقت پیش از نزد من ر بوده شد..

یسرا اصلا نتوانستی عشق مه از روی چشم هایم خط خوانی کنی؟

__ بغض آلود خندید و گفت:

__ ههههه میدانید داکتر صاحب من اصلا به عشق این چیزها اعتقاد نداشتم تمام دغدغه زندگی من فقط به تقلا ها و پشتکارم خلاصه میشد اما...

مگر بادِ عشق زمان و مکان را میشناسد!!

یکباره وزیده و با ذرات خود در قلب آدمی رسوب میکند..

بار ها خودم را سرکوب کردم گفتم رحمت امکان ندارد، نخیر تو عاشق یسرا نشدی... همیشه به خود گوشزد میکردم که رحمت فراموش نکو که چه اهدافی در سر می پرورانی!!

با دیدن ات حتی دست و پای خوده گم میکردم که از این حالت ام متنفر بودم حتی وقتی با چنین افرادی سر میخوردم فرسنگ فاصله میگرفتم تا سایه چنین افرادی حال به همزن را هم نبینم، حتی دو هفته مرخصی گرفتم شاید که اگر از نظرم نهان شوی،

پاک از دل منی نادان شوی...

همیش برای خودم تلقین میکردم که: «عشق حس خوشایندی ست که امروز است و فردا نیست»

اما نشد که نشد؛ به هر در که زد، بسته بود!
عابری هر جاده ای که شدم، بِن بست مطلق بود!

اما فهمیدم که این دوست داشتن نبود، بلکه خودِ عمقِ عشق بود.
داکتر یسرا عشق تو در بدنم چسپید، ماند و شروع کرد به کندن
انگار که بخواهد بدنم را سوراخ کند و رد شود، تا وقتیکه به
اعماق قلبم نفوذ کند...

آنجا که رسید، جابخش کرد و دوباره در من زنده شد!!

_ داکتر رحمت ش شما چی م میگین...

_ نکردین بانو یسرا نکردین دل مرا نخواندین حال مرا درک
نکردین حتی از داکتر یاسمین مشخصات خانه تان را به بسیار
مشکل گرفتم تا در همین روز ها مادرم را برای طلبگاری تان
بفرستم...

اما میدانید! عشق دو شاخه دارد:

یکی وصال و دیگری فراق!

شاید هم شاخه ای فراق آن نصیب درخت جنون من بود.

اما اصلا شاکی نیستم نه از شما، نه از خودم و نه از خدایم..

چون من خوش اقبال بنی بشر بودم که قادر به ادراک این حس پاک در دل و اندرون ام شدم شما باعث شدین که چاشنی آن تا آخر عمر در کامم شیرینی کند حتی در فراق....

مرا ببخشید نمیخواستم این حرف ها را برای تان بازگو شوم مخصوصا حالا که آغازگری یک زندگی نوین میشوید،

اما منطق ام گفت: حداقل یکبار برش بگو... که عشق سلوک، رفتار، وقار، شخصیت، حیات، را چگونه متغییر میسازد...

اگر گستاخی کرده باشم، شما به مزیت تان معذور بدارید.

زندگانی خوش و خرم برای تان خواهانم همیشه سبز و مانا بمانید!!

_ او رفت اما مرا با ریگستان از واژه ها و یک کهکشان بُهت تنها گذاشت وجودم سست شد و روی زمین زانو زدم...

چقدر دلم به حال اش آتش گرفت آن شعله درون اش حتی مرا هم سوزاند...

چون خوب میتوانستم درک کنم که چی ها کشید و چی ها قرار است بکشد...

چون خودم زمانی در فراق علی به سرحد جنون رسیده بودم!!

چه دردی جانکاهی است فراق معشوق!!

در گوشه از ذهنم، خاطراتی که میخواستم فراموش شان کنم
دوباره جان گرفتند.

خفیه و آرام می گریستم.....

میدانم که خداوند هرگز بنده های خوب خوده در ظلمات رها
نمیکند. مطمئن هستم که روزی انواری از خوشی و خوشبختی
سوی داکتر رحمت خیزش میکنند که حتی در باور اش هم
نگنجد!!

بنابر کار، علی مجبور بود یک ماه بعد جهت اخذ اجناس عازم
ترکیه شود. برای همین بعد از محفل شیرینی خوری سریع الاجرا
تدارکات محفل عروسی آغاز گردید.....

انسان هر لمحہ در نوسان است حتی در خیالم هم نمی گنجید که
طی سه ماه زندگی من از ریشه دگرگون شود و به این حیات
پاییزی من باد و نسیم بهاری بوزد.....

و مدامی که آن جرقه ی شیدایی که در چشمان علیم هویدا بود را
می نگریستم، قلبم در درونم شگوفا تر میشد.

صدای پدرم از باتلاق افکار رخصتم کرد،: دخترم یک لحظه بیا
کار ات دارم.....

دیدم مادرم مشغول تدارک دیدن بکس لباس هایم است از تار و
سوزن گرفته تا جای نماز، لباس خانه پوشی، محفلی،.... و بعضی
آثار به یاد ماندنی را از جانب خودش در بکس هایم جابجا میکرد
اما آن نگاه های اندوهگین اش حتی آخرین لنگرگاه قلبم را می
لخزاند.....

_ بفرمایید! پدر جان

_ بیا بشین جان پدر تا کمی پدر و دختری حرف بزنیم

دخترم این آخرین شب مجردیت است آخرین شب ات است که عام
و تام مطلق به ما هستی سراز فردا شب بخیر اسم و رسم ات به
خانواده ی دیگری تعلق میگیرد.

نی نی نی گریه نکو جان پدر خود، گرچه میدانم که خودت خوبتر
و بهتر میفهمی اما این را وظیفه پدری خود گماشته مسوولیت
احساس میکنم تا بعضی چیز ها ره باید برت بازگو شوم

دخترم زندگی مشترک یعنی چی؟؟ یعنی: اختلاط هر پدیده ی؛ در
آن خنده، گریه، غم و غصه، شادی جنگ و دعوا، مهر و
آشتی.....تمام این ها را به همراه دارد دخترم! همانگونه که
احساس شان حتی واژه های شان از هم متمایز است همانگونه
کُنش و واکنشات هم دگرگون است.

دخترم! هنر سر سازش با تمام این ها را در خود بپروران

دخترم اگر مرد سیاست دارد، زن هنر دارد.....!

و هنر اش در چی است؟ در تلطیف بودن و قلب زلال اش است.

دخترم! هیچگاه با زندگی سر ستیز پیش نرو، سعی کن همیشه در
مُشت ملایمت محکم بگیرییش آن زمان رام ات میشود

دخترم هیچوقت به کسی زمینه این را مهیا نسازی تا باشد انگشت
انتقاد سمت بلند کند،

و هیچوقت هم مسکوت نظاره گر فروپاشی غرور ات نباش در
چهارچوب اصول و ادب از حق ات دفاع کن!!

دخترم! تا این یوم تو برایم مرواریدی بودی که من بهر محافظت
اش لای غلاف صدفی گذاشته بودمش بعد این به خدای عظیم
میسپارمت اما این را بدان، که سایه پدر و برادرت همیشه روی
سرت گسترده است....

_ دل پدرانه اش لرزید ، چشمان پر فروغ اش با ذرات اشک
محاط شدند آه که دیگر بغض گلویم کسر کرد به آغوشش جهیدم

رُمان: احساس و منطق

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

قسمت: سی و سوم

و ژاله گونه اشک دانه دانه گونه هایم را طی کرده، به ارض
سقوط می‌کردند...

پدرم؛ تو آن چشمه ی آگاهی هستی که من عطش زده اش
هستم....

پدرم؛ فریکونسی صدایت در کُل بدنم طنین انداز میشود...

آنقدر دوستت دارم که در خیالت هم نگنجد، حسی که درکش نمی
کنی و شرحش نمیتوانم....

واژه ها را از اینکه در قالب کلمات برایت بچینم کم می آورم....

به خودم می بالم که پرنسس تو هستم پدر جانم!!

خدااایا بزرگ شدن چه دردِ عظیمی بود این روز را هر دختری
مشهود است فقط خودش می داند و خدایش که در چه آتش به
شکل نامرئی میسوزد اما آتشی است که دوباره میسازد

خود تخریب گر و خود ویرانگر است!!!

شمسیه _ عروس خانم هله بیدار شو که ناوقت میشه هله پرنسس
امروز عروسیت است و تو قرار خواب هستی یک عالم کار داریم

_ اممم اووووف فقط 5 دقیقه دگه قول است که باز بیدار میشم

لیمه _ هههه ینگه جان یک ساعت است که میریم و میاییم و تو
گفته میری 5 دقیقه

یسرا برت زنگ است

_ اووووف کیییی استتتت

_ لالایم است

_ چییییی بتی برم هله

_ سلام صبح زیبای سفید برفیم بخیر خوب هستی گوزلم

_ شکر خوب هستم علی جانم

شمسیه _ لالا بخدا باورم نمیشه مه و لیمه اینجه هک و پک
ماندیم یک ساعت است که بالای سر یسرا خانم ایستاد هستیم اما
کی است که بخیزه اما همی که نام تره شنید برق آسا ده جای خود
شیشت

__ ههههه نکین زن مه آزار نتین بخواب عزیز مه هیچ
آرایشگاه هم نرو چی میکنی بیازو مه صورت بدون آرایش ته
دوست دارم!!

شمسیه_ چیبیی ...؟ لیمه جان بیا که بریم ای دو تا لیلی و مجنون
باز گرم آمدند مه خو بیخی شکست قلبی خوردم

__ هنوز سپیده دم بود و آفتاب آهسته و واراسته نور اش را از
پس شانه های استوارکوه ها می افزود... و اوزون را فرار
میداد...

ساعت 5 صبح بود که همراه شمسیه و لیمه و علی راهی دیاری
که هوایش، هوای زندگی ام را متغییر ساخت، شدیم

پدر و مادرم یک روز پیش مزار آمده بودند و من چون طبق
رسوم باید بعد از عروسی خانه شوهرم برم در خانه ماندم ساعت
8 صبح مزار رسیدیم علی ابتدا من، شمسیه و لیمه را آرایشگاه
بُرد بعد یک راست بکس های که مربوط من میشدند را هتل بُرده
در عروس خانه جابجا کرد...

گرچه برای من از اهمیتی چندانی برخوردار نبود؛ اما علی اسرار
و سماجت به این ورزید تا یک عروسی با شکوه برپا کند برای
عروسی هم هتل " بهار کانتینتال" را بوک کردند

_ سلام خوش آمدین بشینین خب گفته بودین که موهای تان را هم رنگ میکنین

_ خوش باشید بلی گفتم «هایلایت دودی» عکس را هم که نشان دادم

_ بلی بلی بفرمایین از این طرف....

لیمه_ شمسیه ای دگه چی قسم رنگ بود که یسرا گفت اگر برش خوب نگویه چی؟؟

شمسیه_ نمیفامم بخدا مه هم در همین چُرت بودم او هم در این روز اگر خراب شود چی؟؟

بعد از گذشت دقائقِ که من و لیمه با هم کلنچار میرفتیم، یسرا از اتاق بیرون شد واقعا یک چهره دگه اصلا نمیتانستی تشخیص دهی که ای همان یسرای چند دقیقه پیش است

لیمه_ یسراااا وای خدایااا تو چی کردی سر خود

شمسیه_ چقدر ای رنگ برت خوب میگه میفامیدم که همیشه سلیقه ناب داری

یسرا_ وای بخدا قوت دلم شدین دو کیلو وزنم کم شد از بس
خوده خوردم که اگر خراب شوه یا مره خوب نگویه باز چی کنم
پس تشکر که دل مه از این بابت راحت ساختین
در ابتدا به جای گند افغانی یک پیراهن بخرم بفرستم
الحق که آرایشگری زبَر دستی بود با آن فیشن ساده ی که به
صورتم برپا کرده بود و آن شکل برگگی که به موهایم داده بود
واقعا ستودنی شده بود...

مادر علی_ ماشاءالله به عروس مقبول و گلدسته مه خداوند از
نظر بد دور داشته باشد...

بیا دخترم که علی بچیم منتظرت است نامخدا مثل ماه چهارده
میدرخشی این روز در زندگی عروس و داماد از کرامت اخصی
برخوردار است بر علاوه که خودت نورانی هستی ببین گونه ی
نور الهی هم از سر و صورتت می بارد...

علی_ اصلا آرام و قرار نداشتم بخاطر دیدن دلبر ماه جمال ام...
بی تاب بودم که دروازه آرایشگاه باز شد و دلبر مه بیرون شد اما
سرش شال سبز رنگ انداخته بودند نتوانستم درست ببینمش در
دل هزار ناسزا عرض این رسم و رسومات کردم دروازه ره برش
باز کردم و حرکت کردیم

یسرایم هله دگه دور کو شال ته میخایم ببینمت

_ نوچ همیشه هر چیز در وقت اش

_ اووووووف سفید برفییم

_ با دیدن قهر کودکانه اش صدای خنده ام بلند شد، هههههه
الصبرررررررر کم مانده

آه که خدا از دلم باخبر بود که چی اندازه میخواستم علی مه ببینم
اما روی بی تابی دلم پا گذاشته و همان یسرای شرور در دلم
جولان زد میخواستم کمی اسباب دلخوری اش را فراهم کنم
در عروس خانه نشسته بودم طرف شمسیه اشاره کردم که بیایه
پیشم

شمسیه _ بفرما ینگه جان چیزی میخاستی؟

_ شمسیه جان اینجه چرا ایقدر بیروبار است..؟ کمی فرصت بساز
تا من شال خوده دور کنم علی میخایه مره ببینه

_ ای وای ده گور بی عقلی هیچ فکرم نشد که تو غنفاق کردگی
اینجه شیشتی

_ هههههه دیوانه غنفاق چی

_ بلاخره عروس خانه خلوت شد

علی کمک میکنی شال مه دور کنم؟

_ با تعجیل صاف در جایم نشستم، حتما یكدانیم من كه از خدایم
میخواستم بیا.....

چند قدم گذاشتم تا اینکه قرین اش شدم آهسته شال را از سرش
زدودم....برای اینکه ایقان کنم چند بار پلك روی هم گذاشتم و
متوالی باز و بسته كردم اما نه؛ واقعا در عالم حقیقی سیر میكردم
در اوج سادگی زیبا خودنمایی میكرد با آن ابتسام اغواگرش كه
رویم پاشید قندی در دلم آب شد

ماشاءالله یسرایم ای تو هستی موهایته رنگ كردی؟

_ امم خوشت نامد؟ علی چرا ای قسم نگاهم میكنی؟ خیلی
مضحك شدیم هوووم؟؟

_ تو همانی كه دلم ضعف میروء،

با انحنای لبخند اش

_ چقدر دلربا شدی سفید برفیم، پیشانی شه بوسیده گفتم:

« خدایا شكرت كه نمرء و این روز را هم دیدم!»

_ علی لطفااا از مُردن حرف نزن دستهایمه قفل دستهایش ساختم
صالونِ با شكوه كه سراسر با گل های تازه ی یاسمن و بابونه

مزمین شده بود، با پخش آهنگی ترکی همه لایت های سمت ما دو نفر چرخید، با آشوبی که در قلوب هر دویمان برپا بود و هنوز هم در جهان بُهت و حیرت به سر میبردیم؛ وارد سالون شدیم....!

چقدر دیکوریشن عالی داشت سیستم لایتینگ هماهنگی خاصی با هم ایجاد کرده بودند...

واقعا علی زحمت کشیده بود برای هزارمین بار خود را خوشبخت ترین دختر دنیا احساس کردم از علی که اصلا نگویم با آن دریشی کریمی و دستمال جیبی جیگری لون اش که با رنگ لباس من ست کرده بود، چه جذاب و گیرا جلوه میکرد...

از ابتدا تا انتهای محفل دم به دم با شگفتی ها روبه رو میشدم.... در لباس سبزم من و علی با دولی که شکل گل لاله را داشت وارد سالون شدیم در یک آهنگ عربی

علی همه چیز را بسیار خاص و اندک بین مقدمه چینی کرده بود در پیراهن سفیدم هم با پخش آهنگ فلم تایتانیک مرا دعوت به رقصیدن کرد.....

رُمان: احساس و منطق

نویسنده: ثنا سحر "صدیقی"

قسمت: سی و چهارم

آن علی که بنابر اخمو بودن اش من همیشه کاکتوس صدایش
میکردم امشب اصلا خبری نبود

_ خیلی دلهره داشتم تا مبادا کمی و کاستی بار آید، برای هر
بخش نفر مسوول گماشته بودم اما هر چه بیشتر دقت به خرچ
دهی و محتاطانه پیش بری به همان اندازه ریسک بیشتر است

به محض اینکه داخل عروس خانه شدم دلم لرزید یسرایم بالای
موبل یک گوشه محزومین نشسته بود با دیدن من صورت ماه اش
براق تر شد رفتم نزد اش زانو زده با هر دو دست صورت شه
قاب گرفتم...

_ علییییم تو کجا بودی؟ شیطان هزار رقم انسان را وسوسه
میکند... علیییی چرا ایقدر دیر کردی...

_ هییسس یسرایم ببین برق آسا خودم را نزد عروسکم رساندم
گروه عکاسی و فلمبرداری را که ریزرف کرده بودم سرگروه شان

یک مرد بود رفتم گفتم باید از طبقه انات باشد اگر نی پول مه
واپس میگیرم تا که پیدا کردند و مه خاطر جمع شد باز آدم
سفید برفیم فقط از مه است بخدا زاره ترق میشم کسی دگه طرفش
ببینه

_ هههههههه علی حسودی تو هم حالی باید گل میکرد هااا

_ بلی هااا

طبق رسم دیگر موعد خداحافظی فرا رسیده بود!!

دختر بودن با وجود تمام زیبایی هایش سختی های هم با خود
همراه دارد

نصف عمرت را گذراندی کنار آنانیکه هم خونت بودند، بی هیچ
سخنی ترا میفهمیدن، اما یکباره زندگی صفحه جدیدی نه بلکه
کتابی جدیدی روبه رویت میگشاید بخواهی نخواستی باید خود را با
محیط و بساطی که برایت پهن کرده، سازگار بسازی وقتی یک
دختر در این برهه زندگانی قرار میگیرد خواه ناخواه در دایره
قوانین و مقررات قالب میشود و دور بعضی چیزها را باید خط
بکشد

بر یک لحظه دلم برای کودکی هایم بال کشید....میخواستم واپس همان کودکی شوم که وقتی مادرش بیرون از خانه میرفت و ازش دور میشد سفت میچسپید که مرا هم با خودت ببر بی من مرو!! همان دختری که صبحگاه برای پدرش یادآور میشد:

« پدر جان زود برگرد من منتظرت هستم..»

اما دیگر از آن خانه خبری نبود خانه ی من جایی دیگری بود....

در دنیای درون ات کسی هستی که در دنیای بیرون نمیتوانی باشی!!

دنیای درون ات دنیای بی دغدغه و بی باک است!!

طنین زیبایی خیالت موجی ست که ترا به سمت و سوی متفاوت می کشاند لیکن؛

همین خیالات گاهی ترا در پیلهء حسرت می پیچاند.....!!

تا امروز من هر چی از مادرم خواستم بی درنگ برایم مهیا کرد و این اولین روز در تقویم زندگیم بود که مادرم به خواسته ی من دست رد زد:

مادرررر جااان چی میشه تو هم همراهی من بیاااا من بی تو چی
کنم؟؟ من بی تو تنهایی آنجا چی کنمممم؟؟؟؟؟؟

_ مادر فدایت شوه نگو دخترم ای قسم کی گفته توتنها هستی
علی بچیم پیشت است خالیت پیشت است دو دانه گل واری ننو
داری باور کو آنقدر غرق زندگی خوب خود و خوشبختی هایت
شوی که من در یادت هم نخواهم آمد

علی_ یسرا گریه نکو عزیزم بخدا قسم یک هفته بعد تره میارم
هر وقت دق شدی فکر کو مه رانندیت هستم فقط امر کو مه در
بست در خدمتت

_ آخر الامر عرفان آمد و کمرم را محکم بست دانستم که در آن
چشمهای مردانه اش طغیان اشک جولان کرده، لیکن محار اش
کرد و ستم خندید...

_ یسرا یگانه و تکدانه خواهر من، رسم زمانه چه به میل ات
بگردد چه نگردد، تو بخند....

آسمان نیلگون رنگین کمان دلت را چه بسازد چه نسازد، تو
بخند....

غم غصه چه از دیده برود چه نرود، تو بخند.....

دنیا به ساز تو چه بچرخد چه نچرخد، همیشه تو بخند.....

تو با آن خط خنده ات، زیباترین تصویر دنیا را بکش!!
تا ریکورد "داوینچی" شکستانده شود.

_ بغض که هر لحظه در گلویم سیلان میکرد، با این حرف هایش
چیزی به سرحد پاره شدن اش نمانده بود!!

دستان پر مهر برادرانه اش را بوسیدم عرفان هم سرم را بوسیده
دستم را در دست علی گذاشت،

_ ببین بچه خاله، رفیق جان اگر روزی از دست این خواهر
شیشک من میخواستی جایی پناه ببری، بدان که من همیشه
کنارت هستم میتوانی آمده و با من درد دل کنی....

_ خنده ی توأم با گریه کردم ههههه عرفان از دست تو بشرم که
بالای منی مسکین، شیرین و معصوم بُهتان می بندی

علی_ هههههه تشکر بچه خاله جان از اظهار همدردیت اما من
درد یسرا را به هزار درمان ندهم

_ سرانجام با یک عالم بغض و سیلاب اشک ها از عزیزانم دل
کندم و من و علی وارد آلونکِ شدیم ، که قرار است تصاویر
زیبای روی آلبوم زندگی مان نقاشی کند...

علی_ هههههه یسرایم خرگوش واری شدی چطور بینی گک ات
سرخ گشته

_ اووووف علی ریشخندی نکو دگه

_ گفتم باش کمی حال و هوایت تغییر کنه بیا اینجه هله سر شه
بالای قلبم ماندم

میبینی؟ این عشق تو است که باعث کارکرد قلبم میشه سفید برفیم
ازم پرسان کو چه حسی داری؟

_ ههههه خودت برم سوال تهیه کردی اوکی باتورم چه حسی
داری؟

_ حس مبهم چون حسی فراتر از خوشی است و اسم شه نمیفهمم
چی است؟

میدانی یکدانیم وقتی برای دومین بار مزار آمدی آنجا بود که من
وارد میدان جدیدی از نبرد شدم احساس و منطق این دو فکتور
همیش با هم در حال ستیز بودند اگر آن روز من به حرف قلبم
گوش میسپردم شاید حالا فردی شایسته تونبودم قلبم گفت:

« تو عاشق هستی پی عشقت برو هر چی بادا باد..»

اما عَلم گفت: «ابتدا باید خودت خوشبخت باشی تا بتوانی یسرا
را خوشبخت بسازی پس روی خودت سرمایه گذاری کن و بی
خیال عشق»

آن روز من به تعقیب قدم های عقل پا تند کردم
و روزی سرنوشت ترا در شفاخانه سر راهم قرار داد عَلم گفت:
«تو شکستی هم قلب خودت را هم قلب یسرا را!!
حالا باید در مسیر منحنی قدم برداری چون او دیگر نمیتواند تمام
تو شود»

اما قلبم گفت: آب که ریخت نمیتوان دوباره آن را جمع کرد، باد
که وزید نمیتوان درخت ها را از برگ ریزان محکم کرد، اما هنوز
هم میتوان در گلدان شکسته گل کاشت.....
و همان بود که من راهی جاده ی قلب شدم که حالا به تو منتهی
شد!

رُمان: احساس و منطق

نویسنده: ثناسحر "صدیقی"

قسمت: سی و پنجم

_ خب من که نفهمیدم حالا کدام یکی خوب بود علیییم؟
_ هر دو یسرایم قلبم آشیانه تو بود و ذهنم خاطرات عاشقانه تو
بود....

من ترا در قلبم مسکن گزین کردم و خیالت را در فکرم با خود
حمل کردم و دست بردار نشدم تا ترا قرین خود نکردم!!

زندگی خودش سر از نو سطر به سطر نوشته میشود، بعضا
نیاز نیست تو در آن قلم زنی کنی.

آرام و رها باش!

حالا بگو پس دل نگران چی هستی هُممم؟!....

یکسال بعد.....

امروز قرار است من و علی دوباره به افغانستان برگردیم بعد از رسیدن مال های علی به افغانستان برای تفریح چند مدتی دیگر هم در ترکیه ماندیم به هر جا که نگاه کنی ژرف به عظمت خدای متعال پی میبری که چه طبیعت شگرفی خلق کرده است

علی_ یسرایم ای کاش زمان زود زود بگذرد روز ها به سرعت باد و برق بگذرد

_ چرا چی شده دلتنگ شدی؟

_ نخیر چون با گذشت هر روز من بیشتر عاشق و شیدایت میشم

_ توبه مه میگم چی میگی علی بیا کمی کمک شو رستوران تو نیست اوتو شیشتی

_ خانم من غرق آشپزی و من غرق تماشایی او آیا میشود که من بهر دیدار دلدارم همینجا روی کرسی جلوس کنم؟؟

_ شاعر صاحب اگر میشود لطفا قدم رنجه کنید بیایید بهر کمک چون با واژه های تان نمیشود شکم را سیر کرد

_ آدمم دلبرم... چی کنم تاج سرم، ببوسم رُخ همسرم

_ اووویی علی چی میکنی؟ خدااایا خودت دگه برم صبر بتی برو هیچ چیز نکو مره تییر

_ وی چی رقم هستی سفید برفیم بیخی قلبم شکست همو عرفان میفامید که تره شیشک زن میگفت

_ هههههههه برو قلب تو روزی صد دفعه میشکنه اما چی میگن:
از هر کجا رسد درد همان جاست دوا
علیم پرواز ما فردا است؟

_ بلی زندگیم!

_ میشه که برای بار آخر بریم مسجد آیاصوفیا؟! آنجا جایست
که واقعا به اسرار خالق و مخلوق پی میبری میخوامم پر زدن
پرنده ها و آوای امواج دریا را با جان و دل بشنوم

_ وی همقه گک البته که میریم گوزلم

برای اینکه خواسته من بود، علی مشقت یک سفر دیگر را هم
به جان خرید عصر همان روز عازم شهر بورسا منطقه ایزنیک
استانبول شدیم.....

واقعا هم که مسجد آیاصوفیا به ناحق در لیست اسامی مساجد
باشکوه جهان قرار نگرفته است.....سبک معماری خارق العاده
ی داشت!! طبقه اول آن با آن گنبد طلایی عظیم اش هوش از سر
می ربود،

علیم جان و دلم لطفا از آن پاسبان که آنجا نشسته است بپرس،
چون تو ترکی بلد هستی،

که کدام طبقه این مسجد بر اساس "صوفیزم" بنا یافته است؟

میخواهم که از قرین شاهد طریقت مولویه باشم!! میدانی علیم!
یکی از طریقت های آیین صوفی گری، همین آیین مولویه است.
که در قرن هفتم هجری در آناتولی ترکیه گسترش یافت....

_ به هر دو دیده ملکه صبا و دانایم!

تصوف روشی از سلوک باطنی است. اصول تصوف بر پایه
طریقتی است که شناخت آفریدگار، کشف جهان حقایق آفرینش، و
پیوند بین انسان کامل و بشر از طریق سیر و سلوک عرفانی و
باطنی است.

نه از راه استدلال عقلی....

موضوع آن نفی خود محوری، نیست شدن و پیوستن به خالق
هستی است...!!

_ گرچه طبقه سوم برای اعوام الناس ممنوع الورد بود، اما
نمیدانم علی در گوش آن پاسبان چی نجوا کرد که اذن دخول به
آنجا را اخذ کردیم.....

واووو علی من چی میبینم « رقص سماع » باوم نمیشه.....!!
آن خرقه های سفید لون با آن کلاه های مخروطی شکل و آن
میلودی معنوی چرخ زنان، الحق که زیباترین تصویر آفاق را بر
روی پرده دیده هایم گذاشت.

میدانی علیم! "مولانا" یا همان " جلال الدین محمد مولوی " در
(642ه.ق)/ سال (1244م) با شمس تبریزی آشنا شد.
و همانجا بود که یک شاهکار نوین در دنیای ما پدید آمد.
صوفیان قرون بعدی پیوند مولانا و شمس را به یکی شدن دو
دریا تشبیه کرده اند.

__ دست شه ملایم لای پنجه هایم اسیر کرده گفتم:

«مثل من و تو یسرایم که دو آبشار متفاوت بودیم، اما در
اقیانوس واحد جریان پیدا کردیم...»

رقص سماع، مراسم آیین صوفیان به هدف رشد روحی و
معنوی است.

که حالت خلسه را ایجاد میکنند.

در این رقص همه چیز به صورت نمادین انتخاب شده، و هیچ
چیز به طور اتفاقی و بی برهان نیست!!

_ علی با آن ابتسام مهرین اش خیره سویم می نگریست، من هم
چون اشک سپاس در چشمانم صف بسته بودند در کسر ثانیه
جسمم اسیر آغوش بی مهابا آرامشش شد و خود را لای بازو
های مردانه اش پناه داد.....

علییم چگونه من این همه مهرورزی ترا جبران کنم عه تو
بگو؟؟؟

_ هییسسس این چه حرفیست دگه نشنوم آخ ببین دوباره دل منی
مسکین را میبری با این نگاهایت نکن ای ظالم این کار را در حق
منی مظلوم.....

میخواهی همین جا جان دهم؟؟ لاقل صبر کن افغانستان برسیم، در
وطن اجدادی خودم خاکم کن!!

_ با مُشت یکی محکم به سینه اش کوبیده گفتم: « واقعا که حرف
خوب به تو نیامده حال زیبا را از دلم زدودیچرا ای قسم
میگی ؟ از قصد میگی تا مره ناراحت بسازی عه؟؟

_ با دستام صورت شه قاب گرفته گفتم: اصلا و ابا یسرایم تو نور چشم هستی ، تو قوت قلبم هستی، تو خون در رگهایم هستی، تو همیشه بخند تا روح در پیکرم بدمد و زنده بماند فهمیدی؟!

آخر المر موعد سفر هم فرا رسید.....

از سوار شدن در طیاره کمی هراس داشتم بار اولم نبود اما این بار قدری متفاوت بود.....

علی_ یسرایم، سفید برفیم چی شده؟؟ چرا رنگ ات پریده؟؟
مریض هستی؟ چی شده تره؟؟؟؟

_ علی کمی میترسم میشه دست مه بگیری!!

_ یسرایم نترس اصلا تو چرا ای قسم شدی؟؟ ببین مه کنارت هستم ببین دستان نحیف ات لای دستام است طرف مه سیل کو هله یسرایم سیل کو طرفم.....

الحق که چشمانت زیبا و دلکش اند! وقتی با این دو جهان تاریک
ات به من خیره میشوی، بدنم مور مور میشود و بسان برف یخ
می بندد.

آه یغماگر عقل و هوشم چرا اینقدر ظالمی؟ این ظلم ات از جنس
چیست که برای منی مظلوم در نظر گرفتی؟؟

چرا با هر بار دیدن چشمانت تیری به قلبم اصابت میکند، و از
خود بی خود میشوم....؟! این دو جهان تاریک ات چه جادویی
دارند که منتج به نامنظم شدن ریتم قلبم میگردند؟ نکند من فلزم و
تو مقناطیس که چنین جاذبه ی داری و مرا مجذوب خود
میسازی!!

من این چشمان سیاه ات را به اقیانوس تشبیه میکنم اقیانوسی که
هر قدر دست و پا بزنم باز هم مرا غریق امواج خودش
میسازد....رنگ چشمانت به سیاهی شب تاریک است لیکن برای
نور افشانی تمام عمر من کافیهست.

_ ای علی فرصت طلب فقط دنبال یک بهانه بودی تا دوباره
قریحت شاعریت گل کند هوووم؟

_ اگر از من بپرسی که چگونه شاعر شد دلت؟

می گویم: تو دلت را جای من بگذار، شاعر میشود....!!

_ من یک انسان کامل نبودم علی، اما این عشق تو بود که روحا
و جسما مرا تکمیل کرد!

#واقعا هم که عشق که ملحوظ اخلاص و پاک و مبرا باشد انسان
را به کمال میرساند.....

با خستگی و آشفتگی وارد خانه شدیم همه به استقبال ما آمدند
اما خاله جانم طوری دیگری با دیدن پسرش ذوق کرد چشمانش با
اشک های خوشی محاط شده بود قبلا متحیر میشدم که چگونه
یک مادر برای اولاد خود همانگونه عشق بورزد گویا کودکی
بیش نیست اما حالا میتوانستم با تمام اوصاف اش حس اش کنم
چون حس مادرانه در وجود من هم در حال شکل گیری بود.....
روز هم با دادن تحایف که از ترکیه آورده بودیم و قربان و صدقه
های خاله جانم جای خود را با شب تعویض کرد،

علی_ یسرایم میخوابی؟

_ امممم

_ چرا ایقدر زود؟ نی که مریض هستی؟ چیزی شدیت؟ میخایی
پیش داکتر بریم؟ سفید برفی مره امروز چی شده؟

_ نگاه های سوزان و اندوهگینش را تا اعماق قلبم حس
کردم..._

کمی نفس بگیر علیم نخیر چیزی نیست فقط کمی خسته هستم
همین

_ بگذار ببینم

_ روی پیشانی و گردنم دست خود را گذاشته گفت:

_ یسرایم تب هم که نداری خدا را شکر پس حتما برای خسته گی
راه است قدری استراحت کنی خوب میشی بخواب عزیز من شب
خوش.

_ با حس گرمای لب های علی روی پوست جبین ام چشم بر
عالم زیبایی ها گشودم و با همان یک جفت چشم سیاه و صورت
جذاب روبرو شدم چشمانم را بوسیده گفت:

_ صبح بخیر ملکیم، سفید برفیم

_ اممم صبح بخیررر

وایس خود را در لحاف پیچیاندم

_ ههههههههه تو ای اکت هایش ره ببین معدن ناز و کرشمه آخر
تو مرا می کُشی با این همه ناز بونت فرشته مرگم

_ شتابان سر بلند کردم: خروشان سمت اش جهیدم، علییییییی
ای دگه چی قسم گپ زدن است لطفا دگه ای قسم نگو چی وقت از
گفتن این کلمه دست بردار میشی؟؟

_ هر زمانی که دخترم به دنیا بیایه وعده باز دگه نمیگمت

_ چی چیییی ع علی تو از کجا فامیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ چی ره از کجا فامیدم گوزلم؟

_ هی هیچ بیا که بریم صبحانه بخوریم امممممم بوی بولانی
تندوری میایه بیا ببینیم خاله جانم چی پخته...؟

مدتی لام تا کام هیچ نگفت دفعتا با تعجیل از تخت بلند شد و مرا
سمت خود فراخواند...

_ یسرایم؛ روح و روانم؛ جان و جهانم؛ همه دارایی علی؛

طرف مه سیل کو طرف چشمهایم سیل کو یعنی چیزی که در
ذهنم خطور میکند و قلبم را شگوفا میسازد راست است؟

_ با چشمی که اشک خوشی در آن مشهود بود، به نشانه بلی
سرم را بالا و پایین کردم.....

اما قلب ریسک پذیر است. می گوید: برو، ببین و بساز خود را
رها کن و از روی اسرار زندگی پرده بردار شگفتی در انتظار
توست پس برو و ناظر آن باش!!

احساس و منطق همانند: لبخند و گریه، آفتاب و مهتاب، زشتی و
خوبی.....یک جفت جدا ناپذیر اند.

یک صلاح قوی اند، یک انرژی الکتریکی اند، با ولتاژ بلند که
اگر هر دو را یکجا در مشت خود نگهداریم؛ شاهکار خواهد
شد.....

میدانی، چرا هنگام رویا پردازی چشم های مان را می بندیم، که
مسبب تزریق آمپول آرامش در گل بدن میگردد...؟

چون زیباترین اجزای این هستی، با چشم بصیرت قابل رویت
نیستند،

بلکه با قلب احساس پذیر و با عقل تحلیل پذیر اند!!

#راوی

رمان احساس و منطق، داستانی بود که تمام پدیده های آن واقع
بینانه و از روی زندگی واقعی به رشته تحریر در آمد.

و با اتمام این رمان؛ یک کوله بار سنگین از روی شانه های من
برداشته شد !

و همچنین خدای متعال توفیق و عنایت نصیب گردانید، که
نخستین داستان ام را به رقص واژه ها و جوهر قلم بگردانم

و یک گام مستحکم در قریحت نویسنده بردارم.....!

و زمانی خودم را شایسته این لقب خواهم دانست ، که در انتهای
این جاده ی طویل بایستم و یک نگاهی گذرایی به عقب بیندازم:
چه پر معضله و دست نیافتنی بود اما حالا در کف دستم دارم اش

نویسنده یک اقیانوس عمیق است که نمیشود با رسیدن به سطح
آن اعلام حضور در این بیکرانه را کرد! بایست در عمق آن
شناور شده، کاشف آن گنجینه های شوی که در قعر خود فرو
کرده است. آنجاست که به سیر تکاملی اندرون خویش سفر کرده
و تقلا می ورزی به کاوش این دنیای ناشناخته.....

و اگر یکبار در قعر این اقیانوس پر خیز شناور شوی، دیگر آمدن
مجدد به سطح آن محال است!!

منتظر روایاتی از بُعد و معضلات دیگر زندگی، از جانب بنده
باشید...

The end.

Author: Sana Sahar "Sidiqi"

1402_12_15

2024_3_22

چند یوم تا (1403) مانده است!

و من میدانم که خدای متعال خوشی این را که سال جاری را با یک اثر ماندگارم اختتام بخشیدم؛ پاداش اش را از ملحوظ کد امین فعل برایم استدعا نمود....

1404 عزیز!

امید سال بعد که آمدی؛

با خوشی های بی پایان بیایی...

با دل گرمی های پر سکون بیایی...

با زیبایی های روزافزون بیایی...

امید سال بعد که آمدی؛

با مسرت های بی انتها بیایی...

بهر قلوب، روح نواز بیایی...

امید که همین گونه بیایی....

#تناسحر

